لم یزل زین گفته باشند این سخن   از غزال های زن و لشکر شکن

در قلوب ما نماند جز تو بس   ما ترا داریم ما خود و بس

بسم الله الرحمن الرحیم

یا الهی این دل سوزان تو — کی برآید جز شرار نار نور

وانکه نشناسد بجز نان و خمیر — کی شناسد ذات پاک بی‌نظیر

هست کارم نان پزی و نان خوری — نفس شیطان الکنم فرمان بری

هر کسی کین چنین باشد خصال — کی تواند کرد حمد بی‌مثال

بل جگر سازد کباب از خون شراب — چشم را همچون ایاغ و اشک آب

زانش فکرت بدیک شد مدام — مغز او جوشد چو دیگ اندر دوام

سینه را بریان چو نان از نار غم — سازد و روغن و ریزد بر شکم

جرم و لحم و استخوان سازد قدید — از خور اندیشه تا عمر مدید

تن بسازد گوشه‌سان هفت کو | بام روح از روح رحمت هشت و
دائما گیرد ز آب خور نفور | بل نیارد خوردن از فکر و نور
بزم دل سازد ز گرد نای نوش | پاک دارد نفس را چون سفته گوش
ا نفس ناپاکش فنا | شد زبیل مانع حمد و ثنا
د دیگر کند بر خود حرام | زندگی در گوشهٔ وحدت تمام
بستر خوابش نهد بالای طاق | در دهد جانان جان را سه طلاق
ناوک غمهاش باشد سینه دوز | شب نیابی تابی سوز آرد بروز
خاطر از خطرات نفسانی فراغ | نقد جان کف چو لعل شبچراغ
دائما در راه فکر و انتظار | بر قدم استاده سنگ میل وار
تا بپهان تن سازد ز دل | در وجه کام دلش آرد ز گل
هم بدینها ضعف حمدش را سزا | نی شود دارد کلام ارجان فزا
هان مگر لطفت چو باشد دستگیر | لا خطا گردد به میل تا رسیر
دایه حضرت چو داد از عقل شیر | در تعقل گشت طفل پار سیر

نصرتت گر مور را سازد دلیر — از می خوش شعوه سازد شیر

چون شود عاجز نواز از فضل و جود — پشه برآرد از نمرود دود

بال و پر بخشی گر از عون جلیل — قتل سازد در دمی پیل پیل

وان هوا گر قهر تو شد مستفاد — بر هوا جان های قوم عاد داد

قاهری گر قهر خود بر باد داد — طرفه گل کرده شداد عاد

وانکه او برداشت فرق اعتدا — تا بگفت آن معتدی خود را خدا

آب بحر قهر او جوشید چون — شد بغار نار سوزان واژگون

آب شد آتش بحق آن دلیل — نار شد گلنار در حق خلیل

نی عجب از قدرت آن کردگار — آب گردد نار گر گلنار نار

کرد انشا نژاد انسان ار کرو — خلق من صلصال کالفخار او

از کن من تمرج من نار دان — کرد خلق از جود خود بخشیدن جان

وز کمال قدرت خود در دمی — در نشاند بر سریر از سم جسمی

کی در و ادراک را باشد مجال — او نمی را می کند یوسف جمال

بل سلیمان را بدان آصف جسی — نقش بست داو صفش را آصفی

تو کجا دیدی نوای شکوه — معمدری و حرفی اندر عارف

لاکن آن خالق بامر اختلاف — ما الم اندر و حرف کرده اشتغال

چون مثال بی مثالش شد — اینما الا در زمان فاق التفق

آب آن آتش گذشت از آسمان — شد سراسر غلغل از آن طوفان

بود جود جام او بر نوح خاص — رفت از آن فلکش بجودی مناص

شد زشان آنکه ور ریب المنون — گو بد اندر قعر بحر و بطن نون

میکند آسان عسیر ناقه را — در شهود از زخاره ناقه را

شد شنیدی کاهن سخت و صلود — موم چونش پنجهٔ داود سود

از ید قدرت نمود آنچه نمود — لیک ظاهر پنجهٔ داود بود

لحن داودی بدان بزد گداز — مرغ را میداشت از پرواز باز

هم ز موسیقار انعاش طهور — میشدی وقتیکه مجمع اندی بود

چون ید موسی بوزش رونقی — بود از آن شد چشم خوش خیرگی

مرده زنده گشته و ابرص صحیح
زود شدی نی ز دم عیسی مسیح

ایکه تو از قدرت بی انتها
ابر را دادی قیام اندر هوا

قطره را کردی تو دُرِّ شاهوار
دُرِّ جان بر قدرتت بادا نثار

طبع آب از حکم تو شد جان فزا
حبّذا حاکم تویی ای حبّذا

حلق ما در حلقهٔ احکام باد
جان بفرمانت فدا ما دام باد

بندهٔ راحت دل آزاد ما
حبّهٔ حبّ تو خیر الزاد ما

تا عنان قلب ما تلخی چشان
رائض عشقت تو بادا کشان

در مدح محبت و عشق حقیقی گوید

هان کسی کو بید از زمان و هی هان
کو رمان زو شد چنان تیر از کمان

رخت خود در گوشهٔ وحدت کشید
چاشنی آشتی حق چشید

گند تحلّل انس اصل از همه
وصل با او کرد و شد فصل از همه

زین همه افراد گردید او فرید
برده زور تعدّد بر و رید

بل برین مثبت نویسد حرف لا
منفیش خواند خفی و بر ملا

قوله کورمان یعنی هرکه او گریزان از زمان شد ۱۲ منه قوله آفراد بالفتح جمع فرد و مراد ازین مطلق کثرتست در ینجا چنانچه از تعدد و در مصرع ثانی ۱۲ منه قوله فرید بالفتح بر وزن فعیل بمعنی مفرد و تنها ۱۲

یعنی او در جلوهٔ نور قدم
ماسوا را اسطلقاً داند عدم

وا بر و گردد در سر شهود
تا نبیند جز وجود حق وجود

هان علم چون در درون شمس قدم
شد حدوث از وی چو انجم منعدم

پس همه چون شد بنورش ناپدید
کی همه آید بحر نورش پدید

شد همه نابود چون نابود بود
نار و آبی نیست در گیتی هم او

هست بل با اینهمه هیچ او
نیست دائره گرد در یا با حق او

هان بهی ای جان بدین پایه بیا
گر بگیرد عشق در جان تو جا

عشق باشد آن براق خوش عنان
کو سوارش را برد تا لامکان

رخش میدان قرب آن گرم‌اند
کاندران روح الامین حیران بماند

بل عنانش تا بجائی شد کشان
کاندران جا کس ندید از جا نشان

بین بدید آنرا که آنرا کس ندید
لن ترانی را صدا نامد شنید

رهنمون شد عشق موسی را بطور
جلوهٔ جانان بجانش تافت نور

تا بدو کرد آن شه خوبان کلام
بر نبی ما برو باد السلام

سوی توّاب او نماید راه را
توبهٔ آدم صفی الله را

جذبهٔ این جاذب از روحی بین | برد عیسی را بچرخ دومین

گر نه سوزن می گرفتی دامنش | تا بودی فوق چرخ تابشش

او کند یعقوب را چشم صفی | منجلی از نور حسن یوسفی

هم زلیخا را دل او پاکیزه کرد | در کهن سالی ورا دوشیزه کرد

افسرش را گوشه تا معشوق شد | عاقبت معشوقه معشوق شد

نار گلنار او نماید بر خلیل | زو بشد آذر بر او ظل ظلیل

میخورد الیاس از او آب حیات | یوسف از زندان از آن یابد نجات

یونس و صبا بر خوانش خورد قوت | این گرمان و آن هیدا از بطن حوت

بین چها این عشق با پروانه کرد | گر بشمع معنی او پروانه کرد

نامی از عشق اند قیس و کوهکن | ور شدند از خار ظاهر سینه کن

بسته دام محبت بلبل است | زان درین بستان گرش غلغل است

گو نشد حمل محبت را حمول | گشت حواران خر تن بار حمول

باعث خلق او ست نزد صفا | دان دلیلش کنت کنزاً مخفیا

حق بجنبید چو گفتا کن فکان | از حد تحت الثری تا لامکان
آنچه باشد ز آسمان از زمین | وانهمه کاندر نهان است و مبین
گر نه عرفان حق دلش گشتی حبیب | نی شدی عاشق نه معشوق و رقیب
بل نگشتی کاف با نون آشنا | کس نکردی بیم هستی آشنا
علت هر خلقت او آمد نخست | زان بغیر او چیز کی باید درست
هر بنائی کش نشد بر وی اساس | بیگمان فانهار فی نارش شناس
عشق را هر کس نه اردو ار نیست | کار و کردارش بجز پندار است
پس مگو بی عشق را کرده نماز | بی نشست و خاست آن همچون جنازه
چون نمازش آن شد بر عشق بن | لاجرم گردید گویا لم یکن
زانکه عشق آمد اساس هر اساس | بی اساسش را تو پس لاشی شناس
سر بسر سرمایه ایش شد سراب | کی شود سیراب از آن خانه خراب
کی بیارد نخل بی اصلش اکل | کی ز شاخ بید گل چیند عقل
کی ز سود آن مایه زور و غرور | بر فزاید در دل و جانش سرور

کی خورد آن بو الفضول بیخبر | حب کام از دو جهان بی بیخ

چشم بر سود چنین سودای سیر | نقش بر آب ست دانی سربسر

گر درست است رای تو بابت باز | چون درست جان و دل در عشق باز

عشق آن جزوی که کل بی او بهیچ | پیش کل باید بر و آری بسیج

مثل او یکسر بود سرو سرا | از درون بیرون کن دردی درا

کاخ دل کرده ز سر خاشاک پاک | پیش آن این عشق کن کالای نجاک

خطاب بعشق بصد تمنا و تعشق

مرحبا ای عشق همچون شهد و شیر | با دلم ساز و بجانم جای گیر

جا میان جان تو ای جانا بکن | در غم خویش از خودم بیگانه کن

بر سریر دل تو ای سلطان قدم | تا شود جای گر دردی عدم

در ظلال بال اقبال ای هما | پادشاه ملک توحیدم نما

غیر جانان را ز جانم دور کن | وصل با او از همه مهجور کن

کن بگلزار وصالش لایزال | با دل خرم خرامان چون غزال

ساقیا کن ساعتی با من وفاق — در خمارم [illegible]

ساغر دو شاب تو سازم چو نوش — حالت شبنم صبا آید بجوش

تا بفرق نفس ریزی آب را — بر سرشم چون شبر شیر فنا

هم نقاب از روی مهر وی بکن — تا بگردد نور آن بدر بدر

چون ز نورش ساز [illegible] — مثل صبح این شام عالم [illegible]

زائلم ظلمات فضائی شود — عنصرم انوار روحانی شود

ای همه حکم تو باشد [illegible] حکم — مردمان کیف و کمش دانند کم

علت حکمت بیاید گونه گون — عقل را سازد علم [illegible] گون

گه گدارا سازی کشور خدا — دربدر کشور خدارا چون گدا

گه پریشان را کنی جمع مراد — جمع را گاهی پریشان چون جراد

گه زمینی را رسانی تا بماه — آسمانی را گهی در قعر چاه

گه نهی تاج شهی بر کس [illegible] — بر سر شاهی زنی گاهی تبر

گه براری ناامیدی را امید — گه کنی چشم سیه چشمی سفید

گه یکی را میکنی کسوت گری — بر تنش گاهی تو پیراهن دری

او به بستان خنده گه چون گل کند — گه بزندان ناله چون بلبل کند

گه کشی پای کسی از ریب المنون — گه کسی را سر بصحرای جنون

تا کسی شد همدم دام و ددان — ورد دوران آمد کسان در بحر دان

کس ز تیشه شد به تیشه کوهکن — کس به تخت اکلیل را گوشه شکن

کس چو بوم شوم در خاک تلف — چون هما شد جای کس کاخ شرف

کس سهیل برج خویش غرق — کس نیل کام دل خندان چو برق

تا بسی نیشان ز راه ماسی — در جهان کردی کنون هم مسکنی

چون بشد در دست تو دل ارغنان — گه کشی سوی خنین گاهی پن

پس بگو ای لیلی مرا مجنون بساز — وین الف قد را ز خود چون نون بساز

مثل صیاد ان دل من صید کن — نعش وحشی را ز وحشت قید کن

حلقه دام تو در حلقش فگن — کو بیار در زودی از مادمن

تا که چون قیس از قیاس خود رهم — سوی صحرای فنا گردد رهم

کن اسیرم که آزادی کنم | یار شیرین شو که فرهادی کنم
سازم ار گردی تو ای شیرین سپیر | بهر تو شریان جان را جوی شیر
حجله قلب خودت مسکن کنم | بیستون نفس چون کهکن کنم
سوزم از شمع تو چون پروانه کن | وز گلت چون بلبلم دیوانه کن
تا بسوزم نفس را پروانه وار | وز درون سازم چو بلبل ناله زار
از می خود مست سرشارم کنی | تا به صبح حشر هشیارم کنی
چون به مستی نیست از هستی شوم | وز بلندی مایل پستی شوم
جلوه جانانه خواهد تافت نور | در دل و جانم چو بر موسی بطور
ذره را تابد چو مهر مشتری | وز خودی خود کند محوش خودی
تا تن موهوم او زان تاب جود | وارهد از قید معدوم الوجود
بین که نور خور فلک چون سایه شد | سایه را ماحی چسان سرمایه شد
چون هوائی شد هیولائیش بین | تافت چون خورشید تابانش جبین
لیک نورش رست این هستی حجاب | چون میان آفتاب و ما سحاب

[illegible]

ز آتش سوزان خویش این ده سوز — تا شبم گردد از آن خورشید روز

ظل فنا چون سایه ام گردد نشان — در شوم خلد بقا دامن کشان

بلکه به بحر آب فنا خورده حباب — آب گردد و بقا را شد مآب

در لبش فلک من عطش باد — غرق چون فرات العطش باد

تا نیارد کرد شخصی از انام — فرق و ممتاز او کدام من کدام

پس نسازد کس چو منصور تباه — گر سرایم لیس فی دلقی سواه

در بیان ظهور نور حق در صور مظاهر ممکنات که عبارت از تجلی شهود باشد و تحریض طالب بمشاهدهٔ آن

هان بیا بشنو تو ای طالب کنون — کن الف قد را بفرمانم چو نون

تو که بنمائی طلبگار صفی — گوش کن پندم چو مرد صادقی

من ز شمعی راه تو روشن کنم — وز گلی قلب تو چون گلشن کنم

هست مردی آنکه نفس حق و عرف — یافت از عرفان عجب و شرف

بفتح اول و سکون ثانی روایت کرده شده ۱۲

تا بود تابد تجلی شهود — هر زمان از هر مکان هر وجود

ظهور نور حق در صور مظاهر ممکنات ۱۲

ما سوا در جنب آن نور قدم / پیش چشم او نماید منعدم

تا چشید از کام جان جام لقا / شد فنا تا زد علم اندر بقا

وانکه او فی هذه اعمی بشد / بی بصر زان نعمت عظمی بشد

بود بر وی معرفت افاش هور / او شد از دیدار چون خفاش کور

پس تو گردی ای اخی کور دگری / تو چرا یارت دگر تو دیگری

تو ز نیست خویشتن بی خبر / با خبر باشی کی از حال دگر

وای بر حالی که داری ای فلان / نی ز تو غافل تری در غافلان

عمر خود در خانه پرداختی / لیک صاحب خانه را نشناختی

در برت مطلب تو اندر طلب / غرق در آبی و باشی خشک لب

او بتو اقرب ز تو و تو بعید / نی روا این دوره اندر ره وعید

جان چه خواهی نسبت وصلش جستی / دار در عرفان نفس خود سستی

مرتاب از سر حد قال و مقال / پا منه اندر ره دلول و دال

یعنی از صنع و نقوش دلپذیر / پی بحال صانع و نقاش گیر

بین جهان خالق اعلامت عالم است — نام عالم زان بعالم عالم است

پس خدا را نی ز قیل و قال جهی — بلکه آن مدلول از این دال جهی

صرف و نحو و منطق و قیل و قول — حال و قال صوفیان بالفضول

سر بسر اینجمله باشد گفتگوی — نی خدا در وی مگر در فعل اوی

فعل را پی بفاعل بر ببری — عظمت فاعل ز فعلش بنگری

تا شود زین فعلها چون جام جم — منکشف راز نهان کیف و کم

هان ز چشم دل ببین تا فوق تر — قدرتش دارد چسان تحت و فوق

عرش چرخ و فرش خاکی بر آب — دائر و ساکن بمثل آسیاب

ما همه داریم در وی خانه ها — روز و شب گاهیم مثل دانه ها

دمبدم گردیم ما زار و نزار — دائما در دور چون گاو عصار

هر زمان از حال ما کاهش صدور — میشود هستیم ما از قطب دور

هان به پست افتد چو بیت از دست چرخ — دانه کو از مدار آید بدور

لیک نی این دانه ها را اختیار — یا بدور آید که ماند در مدار

چون نکرد از مکر گربه جنبش‌ها — دائره تا رشش شد دار وطا

گفت کای پروردگار عالمیان — شد پلی آدم مرا حال این چنین

در عبادت سالها بودم بسی — جبهه را در سجده‌ها سودم بسی

(بالجبه پیشانی ۱۲)

لیک گشت آن کرده‌ها ناکرده‌ها — شد همه ناخورده‌ها چون خورده‌ها

نخل خویش آورد بار خار نیش — نحل جای نوش نیش آورد نیش

وای بر سعیم که نامشکور شد — وانچه بود اندر ازل مسطور شد

بر درت هستم کنون از سائلین — ای نگاهی تو ز اجر العاملین

التماسی کن طالع نگون — در پذیری من سیم تا یبعثون

شیشهٔ عمر من از سنگ فتور — بشکنی و ارهیش تا یوم النشور

وامانی ار مرا تا رستخیز — تا کنم خیدی بدنیا خفت و خیز

ور شمارم دار تار و ز شمار — چون سگان زین جیفه بیازم بهار

وای بر حالش که آن طالع نگون — از عبادت خواهد او دنیای دون

دست بردارد از آن شاهانه خوان — بر فتد همچون سگان بر استخوان

تا که باد ابر سرنگان ناپکار ‌ ‌ ‌ از حلال او شده سگ مردار خوار

پس لعنت یا ناکس از بهر کسی ‌ ‌ ‌ کرده چون مثل سگان عوعو بسی

گشته شهره گرد این منظرین ‌ ‌ ‌ گر چه باشی از ازل وین کافرین

بسته دل چون دو ما اگر دو قصو ‌ ‌ ‌ پاک زان منظر شدی با نقص صو

[illegible] و او [illegible] عام ‌ ‌ ‌ زان نظره سامان [illegible]

ایک خوش هستی تو در راه شقا ‌ ‌ ‌ نیست بهر تو رحمت مین خلاق

تا ابد باشی تو در نار جحیم ‌ ‌ ‌ بی نصیب از نعمت دار النعیم

این حکایت قبل یاپو گند خوردن ابلیس لعین با اغوا و اضلال آدم علیه السلام انواع وساوس آن ملعون بنوع نوحه گری [illegible]

وای بر نفس ذلیل بی هوش ما ‌ ‌ ‌ وای بر احوال جسم و جسم گوش ما

آه بر [illegible] نفس و سیاه ‌ ‌ ‌ واه بر حال چنین خوار و تباه

دشمن ما هست از رزم سیا ‌ ‌ ‌ بانی سامان ساز عیش و ناز

در راه غارت ما با براه ‌ ‌ ‌ بانی تحصیل عز و مال و جاه

او هست با تیر و تفنگ از بهر جنگ — ما همه هست توانی های جنگ

او بفکر قتل ما لیل و نهار — ما بسیر و گلهای بهار

او بقصد جان ما پا در رکاب — ما بجان و دل بفکر خورد و خواب

پس تو ای نفس کمین هشیار باش — بر حذر زین دشمن خونخوار باش

باش با او چون عدو او تا ازل — هر زمان آماده حرب و قتال

گر دمی بگشائی از جنگش کمر — آندم از حسرت و هم آخر بسر

بین چه سان با زمی بی گور و — مقهور و ملعون با بغوا افتم

چون گزد بر تو نه خشم گشتها — چون تو تا زد بسنگ و خشتها

شمه سازم بیان از قول آن — بل بجان گردم بر آن احوال

تا بری سی زان عدو می جان بجان — غافل از کیدش نباشی ای یار

گر کنی امروز از آن ملعون کنار — بی گمان یابی امان فردا ز نار

ورنه بمانی بجو و آخر ملام — لیک از آن عدو و نجی نبی والسلام

بیان عزم ابلیس لعین با غوای اولاد

آدم علیه السّلام و سوگند یاد کردن آن ملعون آن

یافت چون مردود مقبولش سؤال / گفت کای پروردگار ذو الجلال

چون سپر آدم این شد حال من / مطلقا گردید حبط اعمال من

می‌خورم سوگند عزّ و عظمتک / ابعد اولاده من رحمتک

در پی اغوای شان باشم مدام / گه بیایم از پس و گاه از امام

از شمائل گه بیایم وز یمین / تا بیابی بعضهم من شاکرین

بعض ایشان اکثر هم صمّ بکم / دیگر از تعلیم من کو دید سم

تا بگردد اولین یار شان / غار ما را خرقه با دوستان

هم بنا راند رکند لی قال و قیل / بعض ثانی را بعوص و بحر نیل

وان الف قدر انجواید کردنون / لو زکاف نون و طالع نون

سهر رزق خویش پیش کافران / وز در جود تو گردد برگران

تا بد از انعام تو ردی رجا / هر زمان آرد با نعام النها

وز در انعام تو گیرد کنار / دار انعامش شود دار دمار

بل درِ شان قبلهٔ حاجات خود — سازد و کاهد روا و قابت خود

دشمنانت را خدا و ندم کند — بل ز حبّ شان ها دم مزند

علم دین خوانند بهر کار دنیا — بل برای خدمت آن با دین

بهر دنیای دنی تا زندگی — برگزیده بندگان زاب سگ

تا درین لاشه شود مسرور او — عاقبت با کافران محشور او

وانکه باشد زاهد پیش بخت شور — قتل سازم فرق او بر فوق گور

مردگان زاد و اندا و حاجت ابر — مال و جان سازد نثار خاک شان

با کنند خود را بدست مردگان — مردگان مانند دست زندگان

عاقبت سازد نیاران بخت کور — جای خود چون کان خاک گور

و ز حرام آرم به بعضی قوت را — قبلهٔ دیگر کنم تا بوت را

جو ید از قرطاس هنرم پایگاه — بل بنار اندر چو هیزم جایگاه

و انکه باشد زاهد و از دون علم — بر علم سازم او را گردن قلم

از همه عالم بدل رو ید ید — حب خود بر پیچد و شش شدید

تا بدارد نفس را پاکش روا ‌‌ ‌ خواهش مقصود خاطر را روا

آخر آن بیهوده در نار سقر ‌ ‌ ‌ زین حضر وز حاضری زود سفر

الغرض شان ایکید گونه گون ‌ ‌ ‌ دائماً باشم بد و فرح زبون

بار دارم از ره رضوان تو ‌ ‌ ‌ وز نعیم و رحمت و غفران تو

در ره اضلال شان باشم حیان ‌ ‌ ‌ تا شوم متبوع و ایشان تابعان

گفته‌ای از متبوع و تابع اجمعین ‌ ‌ ‌ املأ النیران فیها خالدین

کو نهد گردن بحکمت بی دلیل ‌ ‌ ‌ نارد و فرح در شود خوار و ذلیل

کو بدارد با نشان پای تو ‌ ‌ ‌ جای و آخر شود در جای تو

زانکه او بر تو بدنیا شد شفیق ‌ ‌ ‌ غارت نارت چون نخواهد شد رفیق

لیک بی بر شد مخلص مرا ‌ ‌ ‌ هیچ سلطانی با خواهش

رحم خود سازیم بادامش قرین ‌ ‌ ‌ مسکنش بادا بفردوس برین

وآنچه بهر زینت نظرش باید ‌ ‌ ‌ کرده ام و دید کس آن هرگز

سایه یابش سازم از فضل جزیل ‌ ‌ ‌ یوم لا ظل اندران ظل الظلیل

در امان باشد بروز قمطریر ‌ ‌ از حرور و شمس و برد و زمهریر

بل ببیند از دو بخشش کام جان ‌ ‌ فرش استبرق بزیر سایه بان

بر سرر پر در ایر و ساغر سوار ‌ ‌ باشد و در دست من فضه سوار

سازد از جودم شراب پاک نوش ‌ ‌ خلعتی از سندس اخضر و

شربت دیدارمش سازم گوار ‌ ‌ متکی بر مسند قرب جوار

مخلصین اندر نعیم المختصر ‌ ‌ تابعین با تو بنار سقر

بر سرر آنان بهم متقابلین ‌ ‌ دور ز قرب ایشان درک سفلین

شان بخشن چون گل از باد بهار ‌ ‌ وین بگریه ابرسان لیل و نهار

روی شان رخشان تر از ماه تمام ‌ ‌ بر رخ ایشان نقابی از ظلام

خوش خرام آنان بگلزار جنان ‌ ‌ و همه در ویل و او یلا کنان

شان ببوسند از می عنبر نسیم ‌ ‌ و همه فساق عشاق جحیم

عیش شان باشد بصد بالا از آن ‌ ‌ اشقیا را درد و امعا از آن

نیست شان را خوفی از فوت امید ‌ ‌ چون شوند این روسیاه شان سفید

جست ازایشان جهنم از شما | پر کنم باشید تا ارض و سما
پس تو ای خالی خود پر هوش باش | سوی پند من سراسر گوش باش
گر امان خواهی ز شیطان رجیم | فاستعذ بالله غفار رحیم
وان عدوی جان پی آزار مان | الامان من شره ثم الامان
ما توانستیم او با توان | ما عیانان باشیم او نهان
پس چگونه باشد از کیدش نجات | گرنه یار فهو الزام الامات

اکنون عنان سمند بیان از عرصه قصه ابلیس لعین بازکار
بعرصه بیان مذمت دنیای ناهموار منعطف میسازد و گوید

بعد ازین کن گوش گر یاری هی | شمه از شر دنیای دنی
حب دنیا کو گناها راست اس | بر کنی از بساط خویشتن اساس
تا گریزم شد شوم مندر کنون | خلق را زین دام شیطان حزن
تا رهانند آنچه ای ارجمند | گردن خود را ز بند این کمند
هم کنند ایشان نجات دل نفوس | از تماشای چنین کالا ز زور

میدهم از خارِ این وادی نشان | تا شوند از وی جهود امن کشان
لاکن این مقصود کی گیرد وجود | هان چو سازد آن شه جوّاد جود
باشم از انعام عامش مستعین | بر من و بر حالِ شان باشد معین
راهِ رضوانش بسازد راهِ ما | جرم ما سوزد ز برقِ آهِ ما

در مذمّت دنیا و اهل او و محبت و فضیلت تارک الدنیا

الّا ای دوستانِ ذوی العقول | رحم حق بر ما شما باد از نزول
برکشید و برکشید آرید هوش | چشم عقل و پنبهٔ غفلت ز گوش
بشنوید از بهرِ حق پس بشنوید | وارهید از حبّ دنیا وارهید
برو خواهید از ز دنیا آبرو | فاحذروا من حبّها ثم احذروا
دارِ دنیا نیست آن از الامان | کو بود ایمن ز آفاتِ زمان
بل خود این بار دمشقِ کربلا | تیغ و تیر و ناوکِ کرب و بلا
و ز هزاران این شمر با ظلم و کین | ریخت خون از دستِ خود مثلِ حسین
خنجرِ ظلمش جگر بندِ رسول | خست با دالین حق بوی و بتول

باز این انثی زنی شوهرکش است / در نکاحش آورد کو بهیست

کی برد این فاجره با کس بسر / با پدر امروز و فردا با پسر

شوهر خود را لعینه جمله شهر کم / می‌نماید همچو نار جحیم

الامان زان چون حساب این لعون / برگزید اندر دلش ظلمت چرید

شد عدو چون او عدو را آشنا / کی شود کو تخم حقش کاشته

داشت چون سپیده ز صبح / با وی خور روشن و شام صباح

زین نحو جعل خورده و فر / رفت در تغار پشتها و سست

تف برین جیفه چه سان دادا / حسرتا واحسرتا دردا و دریغ

کرد فرق دین و ایمانش و هم / مسکن ما و آتش نار جحیم

زین بگفت آنکه فرات حقند / اهل دنیا کافران مطلقند

این چنین کرد او نه تنها با یزید / بل بهر کس بعقد بستن گره

بین چه سان نمرود را مردود کرد / باب جنت را بران مسدود

پشه بنمود کامش تا م زود / شد سوی آتش ان جو بهلول

در دل این لدار را چون داد او | شد مدار و دار او دار البوار

همچنین فرعون از ملعون نشد | غار نار اندر بسر قارون نشد

بل بقوم نوح و هم الاتبایان | مدین و نمرودیان عادیان

هم بذی الاخدود و بو جهل و | آنچه بنمود از برای او نمود

جای حب او بدل شد داد و | خانمانش را چسان باد و ا

الامان پروردگارا الامان | وارهان از دست این ان

بر دل شوریش جو گرد و دستینا | طرفه سازد او را خانه خراب

تا کند آواره دشت ضلال | حاصلش نبود بجز خار نکال

پس بست جان هم بی افغان | تا نداری با چنین مکار کار

باش تا باشی بقصر دلربای | تا نه دست اندر بر این آن

وارهید آن کس که شد بی حب طاق | لم یزل من وطئها شد او نا

بل نکرد او را که از خطبه خطاب | زالتفاتش کرد تا بود او اجتناب

هم ز جوع و تشنگی بس هر جان | تا نخورد از دست شوریش آب و نان

جیفه را بر جیفه خور کرده نثار | ساخت تسلیم و توکل را دثار

دست خود زآلایش خورد و کلاب | هفت بار او شست از اشک گلاب

تا بشد در محفل باغ جنان | بر لب با سروران خورد و خوان

خیره کین جیفه اش دل خرید | فی الحقیقت هست سگ همچون پلید

شقوتش بنهاد رو در ازدیاد | خورد و از آن پس شده این باد

وز آل ناپاک چون بج دش گلاب | تا بشد مخطوط به خط گلاب

خبث او نشناخت خورد آن آل را | تا ز صالح خورد جسال را

کی به پلید روی خیر آن نابکار | گر حلال او شد سگ دار خوار

الحق آن کس کی شود در خورد و خوان | گو فتد همچون سگان بر استخوان

گو کی گیرد چو شیر آن بخت شور | گو چو گربه بر فتد در موش کور

هان بشد تا نفس مرد از ناپدید | گو گزیده صوم ازین خجان پلید

تا حیاتش را سراسر ماه و سال | شد بسر در نیت صوم وصال

بخت نیکش شد بدولت رهنمون | گشت خو بر دار ازین جیحون خون

زآب بحر سلسبیل افطار کرد | وز نعیم و نزه جبریل ادرار کرد

در رسید اندر مقام عز و شان | فرق شانش بر فراز کهکشان

پس در ستاند زین دار اردمای | دار نی بل هست غاری زیرپای

دائما باید برای و راز بود | چشم بر ره گوش بر آواز بود

زانکه هستند اندرین دار اهرمن | در ره ایمان هزاران اهرمن

گر رسد شان همی خواهی امان | با دل بیدار باشی هر زمان

عقل را سازی تو همچون شحنه | تا نسازد دزد در دل رخنه

زود باشد آنکه گردد سر بسنگ | دشمنش در جنگ او در پای جنگ

الحذر ای نفس کش الحذر | تا بکی باشی به بند سیم و زر

گر همی خواهی بحال خود بهی | وارهی زین قید غفلت وارهی

کی روا باشد به نزد عقل و هوش | دشمنت بالیش و تو با نای و نوش

پنبهٔ غفلت بدر آور ز گوش | خواب خرگوشی بدان این نای و نوش

گو بیت بنو کنون آخر کلام | نیست خیر کن عاقلان را والسلام

اکنون دست دعوات بدرگاه قاضی الحاجات بردارد و گوید

عاصما از عصمت خاصم بدار	امین و معصوم ازین خونخوار دار
زور قم زین سیلگاه ارزنی	تا ببین پل نشکند این بحر خون
هم کنی بر صفحهٔ دلها رقوم	جز فنائی من بدرم این قوم
تا شود پر خاری این بی مز	قلب خاص و عام نقش کالحجر
بد نماید در چشم ما آنچه بدست	ای که نامم نیک داری بدست
پرده های غفلت ما را بدر	جان ما با نور ایمان کن بدر
دشمنان از زحمت این دارد	آخر از رحمت خویش از دیدار

الحال از تبدیل زال دنیا بند هم حرص هوی
اموال سریع الزوال آن انتقال می نماید گوید

پس بدست از دست گوی	در همه دوران خستان در توی
شعر تو تابان ترا از خورشید	شد شب دلها ازان نور سفید
از نعیم نطق داری تر و تی	لکن حرص جهان ادعو

وز نبات و قند و لوزِ قولِ خلش | خواهشِ الوانی کشی شان ابه پیش

تا بگردد ذوقِ آن لذت فزا | تلخیِ آز از مذاقِ شان گزا

هم شود شاید از آن حلوای ما | پُر دهانِ دل تهی ز حرص و آز

گو امین باد امین ای خوش خرام | عونِ حق ما را علی هذا المرام

مذمتِ حرص و آز دنیا و حریص و مجدتِ قناعت و قانع ضمناً

قوتِ جان سازید زین حلوای من | بل ز قولِ چون من و سلوای من

طوطیِ طبعم شود شکرفشان | از نوا در نای هر تلخی چشان

در نیِ نالش چنین سجعِ صفیر | از دلِ صافی ولان خیره بصیر

بل کشند از گلشنِ جیح برین | بلبلانش غلغلِ صد آفرین

از کران با دالرانی ورانه ا | سامعان را سامعه پر نور از آن

پر نخواهید از دلِ حرص و آز را | لیس تهی باید نمود از حرص و آز

آز باشد ظلمت و راز است نور | راز جوئید از شوید از آز دور

زانکه باشد نزدِ هر عاقل محال | اجتماعِ پرتوِ نور و ظلال

بس کسی کو شد سراسر پر ظلام — نی ز عرفان و سر و ساز و کلام

بل نهد آن طالح و تیره درون — زین به پشتاره کفش چون دون

بر نشیند بر سمند صحرای هوا — دار و او دد و پرآید بر خود روا

هر زمانش می‌دواند نفس شوم — گه بهند و گه بشام و گه بروم

نفس چو گان حرص میدانش چو گو — روز و شب غلطان حیران کو بکوی

بر زبان الجوع و در دل لیتنی — هر کرا بیند بگوید آتنی

بیشتر حسی مطلقاً زائل شود — وز همه عالم بدر سائل شود

گنج قارونش خدا گر از کرم — در دهد گوید بباید دیگرم

باد حرص اندر جحیم دل وزید — چون برآید بر زبان هل من مزید

الغرض دائم دهن خواست باز — دارد او گاهی نگردد بی نیاز

زانکه شد هر کس بحرص اندر اسیر — شد فقیر ار باشدش مال کثیر

پس شود حالش ز حرص عین — تن بتاب و جان بتاب و دل لعین

تا ببازار هوا طالع نگون — بر فروشد دین و دنیای دون

کی رسد مصر مراد آن نامراد
گو فروشد یوسف و گیرد جهاد

وای بر حالش که بهر غارجا
کاخ دار آخرت را سوخت تا

کار و کشت خویش آخر بن بسوخت
ساکن گلخن شد و گلشن فروخت

هان چو بلبل کی شود جانش بگل
تو بسرگین رفت همچون جعل

برفتاد او چون سگان بر استخوان
دست شست از نعمت دسترخوان

بهر جیفه گشت محروم از غزال
در گسست از حور و پیوسته بزال

با رقیب آمیخت ببرید از حبیب
شد مرض همدم و دور از طبیب

خاکپا دا بر سرش کان ناتمام
وصل با که کرد و شد فصل از کدام

رفت از ظل هما آمد ببوم
رخ ز طوبی کرد بر شاخ زقوم

از خوی خجلت به بیند بر سراب
تو ز آب آورد رو سوی سراب

هست حرص او دنیا سم فار
ظاهرش قند و درونش زهر مار

پس سفیهی کو نگشتش بر گزید
حال خود را خوار همچون فار دید

تا بدین غایت رسد انجام کار
در خزد چون فار در غار تار

آنچه آن کس چون سگ دد این چنین | گشت ازین شد آنچنان بئس القرین

هر کرا یابی درین کون و فساد | خاطرش ناشاد و بازارش کساد

وز حرص بر سر بود بار گران | زانکه او از خانمان شد برکران

یا بزندان عسس با حال زار | یا به منشار یا بر فوق دار

یا برآورده از خارش عسس | یا بود محدود و مقطوع الیدین

یا کشند او را بزنجیر و کمند | یا بگردانندش بشهر شهربند

یا که کرد او نقب دیوار دار | زان بزندان شد تنش دارو مدار

بنگری کین نار و اظهار روا | هست بروی مقتضی حرص و هوا

حرص ام الخبائث ان یقین | فاستعذ بالله ربی بئس القرین

او چو سمّ الفار از اقسام | لذت او زهر بود در کام

بل یقین چون فارسم الفار | گر خوری گردی بغار زار

گو مجسم سر باشد | کی رسد خیری ز و بند سیر

نخل حرص آرد بجای میوه بار | کی شوند از وی یصان میوه خوار

بل بجای برخورند آخر زقوم	وز ندم بر لوح دل یا شد رقوم
باغ دل را اگر کنند از وی تهی	تا قناعت انهال آرد بهی
برخورند از وی بحسب کام دل	روح را راحت بد و شش حس زظل
هان قناعت هست باغ کسار	جان و دل با دا با قدامش نثار
چون شد این جان بجان پیوند فکن	رست جان و دل ز زندان حزن
زر و قصر اند چون شاه و امیر	ور شهان آنی ازان خطی فقیر
جز قناعت نیست چون دل را عیار	با ز ظلش تا ابد بر راستا
پس نوای نفس حرص و هوا	تا نگردی بدرها چون هوا
باز گرد و بکن سوی یکی	قبله حاجات کن گوی یکی
جز با مدادش ترا حاجت روا	گه نگردد پیش مشو یا بر هوا
زانکه اصل است و سوی اوش سایه	کی رسانه سایه گیر
گر همی خواهی تا بی زضلال	رو بکن در اصل و بگریز از ظلال
از غم امروز و روز واپسین	الی سوای رحم و حصن یا

پس بیاری از همه دوری بیاد ‌ ورنه گردی بی گمان از و تباه

من که دوم ظل کنون دارم فراغ ‌ در ره ظلمت نهم شمع سراغ

تا به‌بینی ره رهی از گمرهی ‌ پر شوی از نور اصل از ظل تهی

لیک یابد تا ابد کی این مرام ‌ جز بعون اصل حسن انصرام

چشم میدارم برحم عام او ‌ رود هر کام دل از انعام او

از نوال خود بگفت آن مستعان ‌ دعوت داعی بپذیرم حین جان

قاضی الحاجات نی هرگز سواه ‌ تو ز غیرش خواه داد و باد ثناه

یا اله العالم این هرگز مباد ‌ گر ز درت گردم بدرها بیجواد

بر درت داری مرا ثابت قدم ‌ تا که جان در جسم و در جانست دم

قول ایمان بر سبازی خاتمم ‌ در امان داری ز شر خاطرم

کن بجود خود مرا از فائزین ‌ شافعم گردان شفیع المذنبین

نزل ساز از فضل تا یوم القیام ‌ بر وی و بر آل و اصحابش سلام

تفصیل فضائل کسانیکه متوجه باصل اند و معرض از ظل و

و توضیح فضایح آنان که از کمال ضلال مشتغل بظل اند ضمنا و ترغیب توجه الی الاصل تمهید عوائد فوائد آن و تحذیر من التوجه الی الظل به تفسیر خسران و خذلان و خواری آن

وان هما کو ره سوی اصل آورید — همچو تیر تیز بر از ظل پرید

طیر سدره راز سیر تن بجست — بر زمین زو زد سما خود را اسیر

شد ز آفات زمان او در امان — زانکه آمد اصل باقی ظل فان

هر که در باقی رسد باقی شود — وصف فانی کی بدو لاقی شود

هست چون فانی زمان و نیست باق — کی بباقی آفتش گردد ملاق

ظل چون با اصل خود پیوسته شد — اصل شد وز وصف خود وارسته شد

هان بیا بنگر سوی حال حباب — تو چو شد در آب چون گردید آب

گر وجود اینست چون وهم گریست — خود شد او چون از خودی وارست

پس چو خواهی جلوه نور صنم — کن ز لوح دل عدم نقش منم

تا نخوانی لا تو بر کن هم انا — کی سوی زو ثبت و هو انا

تا تویی پیشش یقین او نیست تو / چون تنی او شدی شد وی تو

با خودی چون از خودی رستی تو خود / بیخودی تو با خود هستی تو خود

چون برستی زین زندان خودی / او تو گردید و تو با او شدی

تو شدی او و او تو شد پس شدی / از کجا گویی منم بل تو اویی

تا نشوی تا تو منم در پیش او مدار / گر بگویی من منم پس خوف دار

گاه نیکو شد بیا را و مار رست / گر بگویند نار هم او کی خوار است

نی درین شوره گلی ای مرد شک / هر چه در کان نمک شد شد نمک

بالفتح آمیزش ۱۲

بین شب یلدا چه سان آورد سفید / میشود از پرتو خورشید شید

پس کجا ماند بگو تا بت قدم / ظلمت حادث در آن نور قدم

الغرض کو وصل اصلش شد کلاه / از فنا رست و بشد باقی بالله

پشت پا زد و بر سر آن تو عفر / شد بکانت چاه و دان او رنگ

جیب دل را زین خذف کرده تهی / ساختش مملو ز لعل آگهی

زین عجوز پر حیل شد بر کنار / خور سفنی رشتین درکنار

دزده این خیاله را از ثبات | باد لا با هم معانی شد ملاق

نیست آن شد کز اصول شد | ناکس آن شد کو ز اصلش فصل شد

چون نگردد خوار آن خانه خراب | کو ز اصل آمد برون مثل حباب

چون حباب از اصل خود آید برون | بادش کند خشت درون

باز چون پیوسته شد با اصل خویش | اصل شد دیگر نشد خاطر پریش

بنابد گر از درد حال زار | چون فگند از رخ نقاب جور یار

عندلیب از اصل اگر دوری ملاش | نی شدی نالان گریان خراش

نی چون نی از نیستانش گذار | شد جگر سوراخ و بر لب ناله زار

تار نیل از غم معنی رمید | دیده آلی ز غم و بس خون چکید

بس نشد چون بخت نیکش سرنگون | آر خالی ز غم صورت درون

روی وصل و رو سوی اصل خویش | در نهاد از ظل های فصل پیش

باران باد بهاری شد وزان | بست بار از گلشن عیش خزان

آب غنچه گشت در جوش روان | رست چون تیرش نبد سرو روان

گلبن حسنش پس از پژمردگی — تازه تر گردید زآب زندگی

سنبلش کو بود چون نسرین سفید — شد تر و مشکین تر از مشک بید

وارهید از نار پرپیش خیار — تا برویید از کدو بار انار

پیچ و تابش همه مسلوب شد — بود طالب پس چو او مطلوب شد

کوه کن کندید کوه از بهر لعل — شد تبرزن بر سر خوار و خجل

کاش اگر بودی بوصل آن کبند کار — میشدی لاریب لعلش بیشمار

خسروی کردی شدی دلشاد — بهر شیرین کی کندی جوی شیر

قیس بود اندر قیاس لیلی چنین — برکشیده سر بصحرای جنون

گر بمهر اصل بسپردی مهار — لیلی یار حال و گشتی نهار

رخت بربستی از و ریب المنون — کی بسکدی آواره دشت جنون

سوی شمع اصل چون پروانه گرد — بار نکهت همچه پروانه کرد

تا بدین غایت رسانید از جنون — شد ز یادش سر نهاد بود

کاش از آن آتش گران سوز گداز — دلستی گشتی شتر گسیر آن

ساختی کحل الجواهر حور عین | خاک او بر کاخ فردوس برین

مهر بودی دودش از بهر بخور | بر قصور حور در دار السرور

پس تو ای غافل بسوی اصل این | باز گرد از راه حب آن و این

کو درین دشت از پا گشت خوار | کین بدار و رو بسوی غار یار

تا نه سیمای تو شان از راه حب | ورنه آمالی تو خود را قم حب

سایه ها را مایهٔ زور و غرور | دان یقین و زود کن نهیا نفور

تاجری کو سلعهٔ ایشان خرید | سینه اش از خنجر خسران درید

رخت غم بر پشت دل کرد بار | گشت بر تخت پشیمانی سوار

قافله سالار ذلتش شد رفیق | شارع حزن و ملالش شد طریق

ساربان هم بگرفتش زمام | منزل و احسرتاش شد مقام

شد بانده دوام او هم نفس | جز صدای ناله نشنید جرس

روز و شب در راه ذلت شد دوان | تا ببازار سقر آمد دوان

چون بدست مشتری دستش رسید | جز هوا در دست خود سودی ندید

تا بدشت نکبت و خواری و ذل — شد تهیها و نقد حسرت در بغل

شد روان و دست خود بر سر زنان — ناله و فریاد و واویلا کنان

گرد و های او همه حسرات شد — مسکن و ماوای او درکات شد

ها شد گر از شاه و تاج و سریر دید — خنجر خسران گریبان کی درید

بل شدی حاصل بجای آن تبور — سود و مقصودش ازان از اشترو

لاکن این باید کجا آن پر ظلام — گر ز مولی بشد سوی غلام

هیچ طالب باشد از مطلوب ظل — کی ز سایه بیند کام دل

بل ز اصل آن خود بباید در وجود — کارهای اصل کی خواهد نمود

کو بنفس خود بود محتاج غیر — کی بغیر او می تواند کرد خیر

کی بمسکینان فقیر او را کرد — خفته را خفته کجا بیدار کرد

کی ز زر کردن توانی دخار — دار محتاج ار کنی او را مدار

سنگ را اصل شد از خورشید لعل — ورنه سنگی باد گر نعلی به نعل

طالب مطلوب چون نابا شکی — در ضلالت های طالب کی شکی

پس ترا باید که بگریزی چو تیر — از مثال خودسران پیر از امیر

حکایت پیر و میر

یاد دارم از بزرگان قدیم — این سخن باشد ازین خوشتر نسیم

میکنم بر تو نثار ای غمگسار — تا بگوش جان بدان سازی نگار

رفت پیری بی‌نوا پیش امیر — تا ورا گردد و پیش دستگیر

وز نوال و جود خویش آن ذو النوال — سازدش یکسر خدا اصلاح حال

پس چه می‌بیند که او بعد از نماز — بر دعا برداشته دست نیاز

میکند درخواستها همچون فقیر — مینماید پیش سلطان او اسیر

تا گشاده دفتر حاجات خویش — بهر انجاحش بخواند از حد بیش

بی‌گمان گفتی کسش دیدی اگر — در جهان محتاج‌تر زو نی دگر

پس چو دید از دیده فیض عطاش — بر شه و خود را بدید اندر خطا

شد جگر بریانش از نار ندم — نفس را کردی ملامت دمبدم

گفت وا ویلا خود این باشد فقیر — کی فقیران را گرد دستگیر

تو بجا حاجت خود اندر اضطرار / کی شود محتاج را حاجت ابر

شد مبین ظاهر کنون کان بی نظیر / کو ازو خواهد غنی دیگر فقیر

راز او گویم که او گوید ازو / ساز ازو جویم که او جوید ازو

من فقیر از شکل خویشتم نیست کار / از غنی کارم بگردد آشکار

بین لهام این دُرِ معنی سُفت / از درش با فر شد و چیزی بگفت

در دلش نور یقین مد تاب / ساخت تسلیم و توکل انتساب

ظلمت شکل از درونش شد برون / وا رهید از پنجهٔ نفس حرون

شد باسب آگهی پا در رکیب / ملک عرفان یافت و [illegible]

گلبن آمال او آورد گل / من له المولی برایش هست کل

شد قریب از وصل گشت از ظل دور / آمد از ظلمت برون [illegible]

نکتهٔ برجسته حکمت پیوسته

هان بکن گوش ای نگار حق نیوش / نکتهٔ برجسته نوشین چون نوش

میتراود دیر انا انجه درو / پس ترا چشم جهان بادیده رو

چون ظلال آمد ظلام و اصل نور
پس زدود ما فیهما یابد ظهور

بین زمین از آسمان باشد نما
آسمان رائی از و الاغبار

تا بجوئی جلوه نور از ظلال
گر دهان از دهان آید زلال

بل بسوی سایه رو هر خیره سر
گرد شد رو پیش سایه تیره تر

کو کشاده دیده سوی تیرگی
کی بدین بیند اثر جز خیرگی

گوش کن بیدم کشا چشم شعور
بگذر از ظلمت بجوی از نور نور

تو چه پنداری بگو ای جان مرا
نیست نور و نور می گویم کرا

هست نور آن ذات پاک ذوالجلال
کامد از وصفش لسان نطق لال

در ته کتم عدم کونین بود
گشت از و فی طرفة العینین نمود

او بزد بر لوح هستی بی بدون
نقش گوناگون کلک کاف و نون

او همی بخشد همه سامان بما
عقل و علم و جلوه ایمان بما

تا ز تکریمنا نی ای پسر
تاج کرمنا بسر دارد بسر

چون شدیم از اصل ما پیرایه ها
پس نشاید شد بسوی سایه ها

ببکند ظلم عظیم آن ناتمام ‌‌ ‌ گزد در مولی رود سوی غلام

بشنوی پند من ار باشی رشید ‌ ‌ چون سگ بشنید آن از سعید

گر خزی امروز در غار گریغ ‌ ‌ برگزی فردا بدان از دست تیغ

حکایت سعید و سگ

بلبلان باهم کنان غلغل چنان ‌ ‌ بر گل این گلشن سنگ جنان

وز نوای جان فزای غم گزا ‌ ‌ سامعان را می بداز دل اذا

گوش شان ازان سرود آگهی ‌ ‌ می کنند از پنبهٔ غفلت تهی

وز کلید آن همی جان نواز ‌ ‌ قفلهای دل کنند این گونه باز

بود هر گوشی به از دار النعیم ‌ ‌ پارسائی پیر چون رضوان مقیم

کرده در قاف ثبات آن پیرجای ‌ ‌ زین جهان فان چون سیمرغ جای

کین قفس از تیشهٔ صبر و سکون ‌ ‌ داشت امکان چو کهکن بیستون

عرض یک مو نقاش و استاد بود ‌ ‌ بر سریر یک عمی پرویز بود

دست شست از تلخ و شیرین جهان ‌ ‌ در نشست ایمن از الامان

و مشتاق [illegible] فارسیه آنچه مردم بدان تعلق دارند و پناه گیرند [illegible] سازند ۱۲

ای نفس ناکس آن ذی الاحترام   می فشرد از اکل ماکول حرام

ساخت تسلیم و توکل را دثار   بر عبادت جان و دل کرده نثار

دائما بودی چو کوه آن پاکدم   در مقام یاد حق ثابت قدم

در بروی دیگران بربسته بود   رشتهٔ الفت ز کس بگسسته بود

در حریم وحدت او در ساخته   او کسی را کس ورا نشناخته

تا بدان جای منیع و نگسار   کار ساز مطلقش میساخت کار

خوان سامان نعیمش او بار   صبح و شامش ساختی سامان خوان

لیک تبدیل کردی بحالش شفقتی   زین و تیره منقضی شد مدتی

بعد از ان بروی ایحی سبحان   روزی بیست و سبیل آب و نان

تا بداند حالش از علم ظهور   ورنه باشد غیب عینش حضور

هان نهان باشد بر و کی حال ما   کو چو ماضی اند مستقبل ما

بل معلمش هست حال ما شما   صد هزاران بار ظاهر تر زما

لیک بود آن نیکمرد برشکوه   در مقام استقامت همچو کوه

حال او چون همنشین با آن محال | لاکن استقبال با ایشم محال

پس چو شد در ثالث در رابع حال | خالی حالش ابر رفت از کف عنان

شیشهٔ طبعش بسنگ اختلال | خورد و شد ضائع شراب اعتدال

آتش کانون معده بر فروخت | خرمن علم و متاع عقل سوخت

تاخت بر تخت دلش دیو درون | شد سلیمان شکیبا برون

فوج جوع و تشنگی سویش رجوع | کرد و از نا مدبر الجوع جوع

تا به و تقدیر تیغ باز برس | بر کشید و در فکند از زیر سر

گشت تنها پای طاقت پای ثبات | گشت نسیا منسیا ذکر و صلوت

نفس دون از خیر شد مایل بشر | زان نبود آخر ملک الاشر

مردمان آهست سامان بقا | اکل و شرب و لیکن در اتقا

پس چرا حالش نگردد بر فتور | کو شود ز نیسان برگ بیت دور

هست جوع و تشنگی لا یطاق | چون نگردد طاقتش بالای طاق

الغرض که دید از زلت پدید | بل هر لزل شد بزلزال شدید

اصلِ صبرش مطلقاً شد منقطع
بیخهای استقامت منخلع

مستعدم گردید چون صبر و شکیب
داشت از بالای کوه او نشیب

بر قفا دار گفته نفس کمین
زاسمان گویی نهان اندر زمین

و آنچنان فرمانبر نفس حرون
گر جهان از بهرِ نان آید برون

گوییا از حسرت آن بی عقل را
گر من و سلوای پذیرد نقل را

بر بتابد سر ز بستان حبیب
رخ بیارد سوی ندان و رقیب

بر کشد پیشِ درِ یاران جدار
دارا عدارا کند دار و مدار

کی بیابد بهره از عز و جاه
کو ز مولی جست سوی عبد راه

کی عزیزش دار از ذلت ذلیل
کی صحیحش سازد از علت علیل

کاش اگر کردی در غربت جوع
کی رسید نوبت الجوع جوع

کی رهیده از بار خشم این ذلیل
بار ٔه حالش چو خر خوار و ذلیل

بل ز قیل اینک نشان گمگشتان
بر ترش گشتی نشان عز و شان

رخت از و بسته همو ام حیاج
چون نور خور ظلام لیل داج

زانکه آن عالم پناه بی وزیر | هست ملکش را عدم شبه و نظیر

شد محیط جود و احسانش محیط | خاک را باشد مرکب یا بسیط

رحم عامش باشد آن ابر بهار | کاخ او را چه گل بیشی چه خار

کو بدرگاهش سر عجز و نیاز | داردش بخشد کلاه امتیاز

می نهد از دست جود و صمد | در برش دیبا و خز جامه شد

بخشش انعام زنگار زنگ او | برتر از کیوان کند اورنگ او

خوان احسان خودش سازد هنی | دزد و دریوزه دگر عنی

لیک نفس دون شید چون نهان | دشمنانش سوسه اش سینه کن

وز کلام حیرت تیر نیش ازل | زده کاخ عز خاک ذل

داده در دست همان شیطان عیان | شد روان بر زبانش نان نان

داشت از دست توکل پا به ره | چون سگان بردری بست کهی

تا بصد خواری رسید آخر | خواست مطلوب خود از گری

یعنی آن کافر نبود از کهتران | بلکه بود او کهتر از کهتران

گرد بدل از زمان خویش چار تا
همچو نان سیمی خوان سما

گشت از آن درویش بخشش پذیر
چون گدای شب نان آتشین

طائر قلبش ز شادی می پرید
صبح سان بخشش گریبان می درید

پس بسوی مسکن خود شد دوان
تا خورد آنجا و آساید در آن

شد شتابان چون صبا اندر صباح
ناگهان گردید همعش نباح

دید می آید سگی سویش دوان
غرش غوغا و غوغا کنان

وان سگی کز عبا و شیر ژیان
دائما دیدی بجان خود زیان

آهوان مرتع هفت آسمان
کی چریدندی ز خوفش با امان

هان مگر بد جلیس اگر با قوس و تیر
می شدی همچون بنات النعش ضیر

بل ز خوف بطش او برج اسد
بر فلک کردی تهی از جان جسد

الغرض درویش خوف جان خود
هی نمود و بود از آن خاطر پریش

کاملا از دوران بلای جان جان
طرقه زد دستش چو مرگ ناگهان

با چنان بخت سر و جست از زمین
کز فلک فوق درختان برین

تا ز بانگ آن سگ تند خروش ... شیر گردون را دماغ آمد بجوش

وان چنان از خشم شد غران بران ... گشت ازان لرزان تن گرگ آن

شد بگردش چرخ زن پرکار وار ... او میان گردش مسمار وار

حال آن مسکین بگرد از بسکه تنگ ... گه بدندان جا بکند و گه بچنگ

گه بباید تا بجاید پای او ... شد سرش خالی پر از غوغای او

یا دریده گشت ازان درندگی ... در دلش صد را امید زندگی

خون فشر پایش جهید از خوف ... رنگ رویش رفت چون غ از خوف

وا بماند از خوف او چون گوسپند ... کوز هر جانب بودش گرگ بند

شد دل مینا بسینه ریزه ریز ... باده خونی ز راه دیده ریز

بود می بودی تو گر آنجا که شد ... گفتمت گفتی مرا گویا که شد

دیدی این غرش و دندان آن ... ابر و رعد و برق میدان آسمان

پس بجود گفتا که قصد جان تو ... می کند شاه برای نان تو

باب احسان از کلید نان خویش ... برگشا تا وارهانی جان خویش

نان بسی یابی ترا گر هست جان | ور نباشد جان چه خواهی کرد نان
کی دهد فتوی بدین اهل یقین | نان خود بر جان چه داری عزیز
باز وادانی تو جان از نان | زانکه نان باشد برای حفظ جان
گر بخواهی جان شیرین ای عزیز | بخل را از جان فکن نان از بخیل
نان برای جان بجانان ست | جان بجانان کن از زندان نان
تا کنی همچون حریصان نان کجا | هیچ در منزل جانان کجا
تو چو خر باشی بزیر بار نان | کی شوی شایسته جانان جان
بلکه باری باشد این بار گران | بشکند ظهر تو آخر چون خران
پس فکن این پشته را از پشت خویش | تا کی باشی چو خر با پشت ریش
پیشه سان تا بسر نان ای تمام | در پی پیوار مانی صبح و شام
چون هما کی باشدت پروازها | کی تو ای خالی شوی از رازها
تا پری نان این هستی تهی | شو تهی تا از تهی مغزی رهی
تا نسازی شیشه را خالی ز آب | کی توانی کرد پر شیر گلاب

براه حقیقت برائی و تا پایداری درین راه پویان و شتابان باشی هرگز بازنمانی بوین راه از رفتار مثال تماثیل و تصاویر دیوار

الغرض کو خوست تن را فربهی	شد ز جان همچون تن بی جان تهی
زینت ظاهر چو گردیدش نیاز	لاجرم شد چرم خالی چون پیاز
کاخ عمر دائمی را سوخت پاک	گشت خورد مور و مار آخر مغاک
کاش اگر در وی ز جان بو ی نشان	فرق شانش می شدی کهکشان
وز نعیم سرمدی می خورد قوت	یافتی عمر ابد پس لا یموت
گو چه می فهمی تو ای جویای نان	ما کرا گوییم جان و کیست جان
وان حقیقت هست جان تن کسان	پس تن بی جان غذای کرگسان
گو ندارد جان معنی را بتن	نی تنش جز بهره زاغ و زغن
پیش از است کن بسوی آب و گل	پشت و ساز اندر حقیقت روی دل
تا توانی اندرین ره راهوار	وا نمانی صورت دیوار وار
زینت ظاهر زنان آخر فتی	باش ار مردی بکن زین نفرتی
مرد اگر چون زن بزخ شد پرده زن	گو کجا فرقی میان مرد و زن
برکن از مردی زبر لبس زنان	ور نگین چون پیش سگ در و نان

ور نه پیش سگ جفا پیش نان تلاشی جا خویش درین مقام صنعت قطع الکلام بتمثیل آورده و چه داد فصاحت داده و چه مقدار رتبت بلند بمیدان بلاغت

دادن درویش نان را به سگ باز ایستادن سگ از جنگ با او و ملامت کردن درویش سگ را

پس بیفگند از میان نان خویش
پیش سگ نانی فدای جان خویش

تا ز دستش چون بخواهد خورد نان
باز ماند بی گمان از قصد جان

زانکه در قرآن بشد منزل گزا
نیست احسان را بجز احسان جزا

وه سعید آنند گوی محسنان
چشم حاسد باد و زیشان بر سنان

وصف شان باشد برون از گفتگو
در جهان از گو بران برده اند گو

رحم حق باشد قریب المحسنین
پیش هر بیمی شوند از آمنین

محسنان باشند از احسان مقام
همچو جان اندر قلوب خاص و عام

تا شود شان رای احسان عین
جا ببین خلق چون انسان عین

طینت قلب جال است و نسا
حب من احسن و بغض من اسا

خلق را ایشان نه تنها نازنین
بلکه خود خالق یحب المحسنین

پس چه دارد دوست ایشانرا خدا
حبشان از طاعت می لی جدا

چون محبت شد خدا را طاعتی
پس عداوت را همان دان حالتی

کی نماید فتح رومی خود بدو
کو خدا را شد بجان و دل عدو

بدسگال از بسر سازد بدر
ورنه خواهد دید چون تابش بدر

الغرض هم مهر را شاید حنین
نی بسا آفرین بحجر محسنین

درخور تحسین اگر جوئی کسی
نیست در دنیا بجز محسن کسی

فضل حق یا اکلاه محسنان
فرق نی منز عدو تاج سنان

لاجرم نافش بداد الاختصار
تا بگرد جان او گردد حصار

بذل کن داری تو گر رای زبن
نان که بهر جان شود حصن حصین

فضلهای بذل نان از من بپرس
کان بگرد جان تو سترین ترس

زانکه شد مروی چنین ای مبتلا
در حدیث الصدقة ردّ البلا

لیک این سگ بلای جان تو
بل بلای جان آن نان تو

گر ترا این سگ بلای جان بهی
بالیقین دانی که رد از نان بهی

پس چه خواهی کربلای جان بهی
پشت خویش از بیشتان کن تهی

کین سگ نفست چو خواهد زو نان | چون سگ درویش باز و قصد جان

کان چو خورده نان بجست از جای خویش | داشت پای جنگ با درویش بیش

نان بخورد و باز قصد جان نمود | جای شکران ظاهر اکفران نمود

بانگ زد بر وی چنان صید بید | او بجان لرزان چو سان گرباد بید

تا ز تیغ چنگل و دندان تیز | بست آن بیچاره را راه گریز

چون ز سگ آمد پدید این ناکسی | دیگری داد از برای [illegible]

هم بخورد این او خشم بیشتر | شد بگرد آنرا که کرد او پیشتر

چون ندید از جنگ او راه نجات | داد نان ثالث آن ز بیم ممات

زانکه حفظ جان بباید فرض عین | ناتوان فرار و گرد او بحث عین

هم بخورد این ایس از بهر نزال | بانگ زد بر روی گرگان غزال

زد برو با خنجر و تیغ و تفنگ | نعره های ضیغمی دندان جنگ

گرد گرد آن شد چو گردان در وغا | گشت گردش گرد او شد دغا

مضطرب شد زو مرغان قفس | سر بگرد از سینه از ضیق نفس

با یقین شد کین بلای ناگهی
گر کلاک چنگش کنون خون اندرو
دمبدم الماس دندان می زند
پس چه خواند آن قلب ریش از جد
با هم دل را از امید جان بر
های گفتند اینچنین ارباب راز
قلب را از حب جان و تن بشو
الغرض زه کرد بر قوس زبان
گاه سگ مرد و گه چو زنخدا
در جهان غدار همچون تو مبا
محو کردی تو دل حسان من
ساختی کفران نعمت در زبا
مطلقا انشاختی نا تمام

درج تن سازد ز درجان
حرف جان پاکیش از لعج و جو
تا ز سنگ جسم لعل جان کند
آیت حرمان لوح حال خویش
بر زبانش هر چه می آمد
با امیدان راز بان گردد از
دشمنان اهر چه می خواهی بگو
ساخت سگ را سهم نفرین
نیست در ذات تو چیزی از وفا
داد و داد از عذر توای داد و داد
هیچ نا کردی اداشکران من
الامان از کفر ای ناتوان
سخت باشد که و توی کدام

تا بدیدت چون اگر کسی نان بی خورد | تا که جان داری بکن فرمان بر

و انکه او حق ناشناس ناس شد | نز در رب الناس حق نشناس شد

در خور هر دم بکشتن آن بی ادب | کی بخواهد شد سزای پاک رب

بی وفائی هست عین کفر چون | بی وفایان را بگفتا فارهون

هم بود پیشه همه بالاتفاق | بی وفائی پیشه اهل نفاق

لاجرم باشند [illegible] از وی | کس در هر گز نیفتد [illegible] شقی

پس تو ای غدار برگیری کنار | از سلوک این سبیل عار

ور طریق شقیان داری کام | ور نه در که سفلت باشد مقام

گر بدین بی ندت باشد وفا | تا شوی محشور با اهل نفاق

یکسان باشی تو با این [illegible] دین | در گو نیران و فیها خالدین

پس [illegible] تو بفضل لی مثال | در صف رزم سخن رستم خصال

کن بسیدان [illegible] حال سک | خشن [illegible] تیر تنگ

ور ز بالش [illegible] تیغ [illegible] | زن [illegible] نفس بی [illegible]

تا بگرداند این کلب عقور — چنگ و دندان از دامان دور

هم بخواه از خالق ارض و سما — کز کرم بخشد امان زو بما

تا نه از قصر رضا سازد سقط — در میان و سر ما را نقط

آمدن سگ بکلام گرفتن درویش را ابلام نصیحت لئیام

بسیماید خازن این گنج را — بر طلبکاران درش نیکو باز

چون بدین سان کرد درویش ملام — از قضای حق سگ آمد در کلام

کرد چون حلّش بشد عقد اللسان — در سخن تیزش چو تیغ اندر فسان

بر سر درویش چون ابر مطیر — گشت باران بارش تیر خطیر

گفت هان ای مرد کم سال و سال — واخموشی ز چندین قیل و قال

نیز هستی در سخن چون گوش — ورنه خاموشی چو طفل شیر نوش

گر تو کس هستی مکن چون ناکسان — وا بقول ما بنه عقد اللسان

فرق قدر نقطه آمد میان — از زبان پر سود تا زیان

هست فرق اینقدر گر ظاهر لیک — در حقیقت نیست الا قول نیک

گر نگوید موحد خویش — ورنه بنگاری تو از تحقیق خویش

نوع انسانی به از دام و دد آن — از زبان نابخرد بخرد و آن

تو بتر خود را مساز از دام و دد — از زبان زشت خویش ای بی‌خرد

هم در عرفان و علم اندر کمال — نی کلان سالی و نی بسیار مال

زان بفرمود خیر المرسلین — علم را طلبید اگر باشد بچین

هم شد این از قول قدسی مستفاد — رحم حق بر راویش بادا مدام

کان ما فی کنز مان بود و بین — در ته مطموره کیهان کمین

بود کنزی مخفی آن بی مثل و حیث — بی‌زوال و بانوال و بی‌نمون

لا کن آن گنجینه را چو بیند کس — نیست بود ار بست او بنود و بس

بود نظر و ناظر و منظور خود — گنج خود گنجینه خود جوی خود

پس ز عرفان خودش گر دیده دو — کرد خلق این خلق را مشغول او

بهر عرفان خود این بود و نمود — از نهان آورد میدان شهود

جنس انسان اگر دار تمام خاص — داد ایشان را مزی اختصاص

گفت با ور دیدم شان از بطون
بل بیاوردیم ما ما یعبدون

لیک گفت آن صوفی صافی درون
یعرفون اینجا مراد یعبدون

هست پاک این قول از شوب شکی
تا بشد مضمون هر دو نص یکی

پس بصدق چنین نص مبین
کین بود روشن تر از حق الیقین

خلق انسان از سبب عرفان بشد
وانکه شد عرفان در و انسان بشد

کو تهی زو شد برازد نیا خری
او ز انسانی خزید اندر خری

زانکه انسان از عرفان آمد غرض
نی پی مال جهان گرد آورید

پس چه انسان نیست الا عارفان
عارفان نبوند الا عالمان

گفت بین بین زمین و آسمان
کس نمی‌ترسد زما جز عالمان

غیر ایشان را اگر بودی خبر
لاشک لاریب گشتی پر حذر

پس تو ای فرتوت پیری پر قصور
با فنا نزدیکتر وز عقل دور

گر بداری دانش و عقل و هنر
هر دو هی الا ز خر باشی بتر

در کلام از علم میداری بکوش
ورنه باشی دائما چون خر خموش

کاملاز و نشوران اندر سکوت — نیست بهتر جاهلان را جز سکوت

گر نبودی جاهلان کم قابلان — کس نگفتی جاهلان را جاهلان

بل بفزودی میان مردمان — قدر و شان شان بمثل عالمان

آدمی را دائما بر حسب حال — واجب لازم که سازد قیل و قال

جای خود جوید بقدر رای خود — رای آن گردد بقدر جای خود

بر زبان آرد کلام دلپذیر — ورنه شد مهر سکوتش ناگزیر

کو زبان آزاد سازد در محل — او اسیر آید به بند انفعال

نزد دانایان خر نادان بود — گر فلاطونش ز شاگردان بود

پیش دانایی نبود نیش تیش — بر نیاری دم مگر بر حسب جوش

تو فقیری دم مزن همچون امیر — بر حصیرت کی سزد خواب سریر

تو برهنه افتاده بی جامه براه — کی شوی درخور تاج و تخت شاه

دعوی احسان کنی تو از کجا — مدعی ای دلیل او را ز خا

کی زبان خود دهد دادی سخی — تا بدانجا شد ترا ابر سخی

بل بخوردم نان مولی ام ز تو | من بدان خود وا و ولی ام ز تو
بهر آن کردی اجنه بین ملام | پس چه باشد حال تو ای ظلام
خالقی کز آب و خاک و نار و باد | در سرشته جسم تو بس جان بداد
دست و پائی تو بهم کرده سوی | تا بدان گیری و داری هر روی
داد چشم روشن و گوش هوش | تا به بینی بشنوی کز و خروش
عقل و هوشت داد از عین عطا | تا به پرهیزی تو از خون خطا
کرد حل ز رحمت عقد اللسان | تا بدان سازی مراد دل بیان
زان عدم کردی تری روز و شب | وا نمایندت بفضل آن پاک رب
وز زمانی کاندرین ارکان | آمدی هستی بحفظش در امان
تا زمانی کز حیاتت شصت سال | رفت و گرد از رزق خود بر تو نوال
نور ایمانت بداد و حق یقین | کرد بر تو نیستی چون کافران
گر یکی ز ینها ز تو فاصل شود | گو کدام آنرا بتو واصل شود
هست تا هر زمان از حال تو | بشنود هر حال قیل و قال تو

طرفه آید ز حالتت گر بنگری	تا شوی زین حال وهم گردی تباه
تا شوی آگه بگو از رحم عام	دایگی داد او ترا آب و طعام
سالها کردی ز جودش بهره‌ها	پس نمودی در سه روز از وی فرار
رو بیاوردی بسوی غیر او	منقطع کردی امید از خیر او
وان همه انعام پیشین را ز غی	از دل پرغل خود کردی دور
در ره کفران نعمتها کمر	برمیان بستی تو بی‌خوف و خطر
هیچ ناکردی حیا بیش از پیش	از رخ اعلای او وز دین خویش
بی‌بصر گشتی که او از مهر	گه بسیرابی بدارد گه بعین
زانکه هست آن رازق مطلق حکیم	کار و کردارش همه حکمت ضمیم
گر ندادت آب روزی حکمتست	وانکه داد آبت سراسر نعمتست
هست او اعلم بحال عالمین	او خبیرست و تو لی بین غافلین
گر پسندد بهر تو غیر المرام	ور پسند آنرا که آن خیر المرام
نی مراد آن بل مراد نفس	آن سپاس از شتران باشی

[illegible]

زین خبر چون تو نبودی با خبر | در رهِ طغیان شدی چون کور و کر
وز درِ انعام او نافر شدی | لاجرم ریزه خورِ کافر شدی
هان بیاوردی گر از صبر و سکون | بر زبان انا الیه راجعون
وز دل و جان ساختی سویش رجوع | آمدی کی نوبتِ الجوع جوع
بل گذار گنبدِ چرخ برین | فرقِ شان می شدی از ضانِ زمین
حق بصابر گفت نعم العبد چون | عقل کی گردد بفضلش رهنمون
رایتِ بیعت بنیه اش فراخت | خلعتش از سندس صلوات ساخت
وز خزِ رحم خود دستش تاج ورا | کرد و جایش تختِ سریر استدا
گو بود حق را چنین منعم علیه | کس نعتش چون شود مسند الیه
هان به بین ای سگانِ حق شناس | گر دهد گاهی کسی شان از زناس
استخوانی بعد از آن گرسنگیها | بر زند نارند با او جنگها
بل بدارند از رهِ شکر و سپاس | خانه و مالش ز دزد و رهزن و پاس
بر درش باشند شان بی خورد و خواب | ور درِ اعدای او در صد عتاب

که بچشم شان نیاید روی نان | دائما سازند بر یک استخوان
آنهم از بخت نگون گاهی خواب | بر نخیزد تا بگردد دستیاب
با وجود این همه جور و جفا | مثل سنگ میل در راه وفا
لاجرم هستند بر خورد و کلان | در وفا ضرب المثل سر علان
لیک زانچه از من بتو آمد فراز | درگذر منما زبان خود دراز
وانکن در طول لاطائل لسان | تا مخور لقمه ندر خورد دهان
کی بود زیبا بر دانشوران | نازش و فخرت بمال دیگران
کن حیا و ز قوت دیگر محوش | از طعام و غلهٔ دهقان مجوش
تا بکی خوانی تو ای بی عقل و هوش | فاتحه بر کلهٔ حلوا فروش
شاهدی باید ز حسن قد خویش | بر فروشی بی زنا هم جد خویش
نام جد گو نام جد آبا مخوان | بر مکن از فرق پاره استخوان
زندگان کز مردگان نازند کا | مردگان صد بار به زین زندگا
ور بود اندر مردمی گر آدمی | مردم بی مردمی بی آدمی

مرد باش و دست بر مردم مگیر
همچو نامردان مگو دستم مگیر

زانکه هست از سوزش دوزخ عبر
رحمت جنت باعمال دگر

پاسبانم دزد بودی آشکار
پاسبانان اندر این بیت کار

پاسبان نی بلکه دزدان با
تو بجان باشد بدزدان یار

رحم بر ظالم سراسر شد جفا
چون وفا باشد جفا با بی وفا

اعتدا بر معتدی آمد جزا
زانکه او جزا اعتدا را فی جزا

تا بگفت آن هادی هر معتدی
فاعتدوا بر ظالمان معتدی

پس بر انصافم ای عبد لئیم
ساختی کفران نعمت کای من

خاک بر فرق تو هم بر روی تو
بر فتد بر عقل هم بر خوی تو

آنچه تو کردی نکرده هیچ کس
در جهان غدار تو باشی و بس

گشت بی عیب آنکه عیب خویش دید
عیب دار آن شد که عیب غیر دید

گو بمیراد آن بدرگ ناگهان
تو بمیر در وصف گردید از سگان

خطاب مع التماس

نان بسی باشد ترا گر هست جان ... ور نباشد جان چه خواهی کرد نان

کی شود فوتی ازین اهل تمیز ... نان خود بر جان چه داری عزیز

باز وا دانی تو جان دادن به نان ... زانکه نان باشد برای حفظ جان

گر بخواهی جان شیرین ای دغل ... بخل را از جان فکن نان از بغل

نان برای جان بجانان است نان ... جان بجانان کن رها از زندان نان

تا کی همچون حریصان نان کجا ... بهر در منزل جانان کجا

تو چو خر باشی بزیر بار نان ... کی شوی شایسته جانان جان

بلکه باری باشد این بار گران ... بشکند ظهر تو آخر چون خران

پس فکن این پشته را از پشت خویش ... تا کی باشی چو خر با پشت ریش

چند سازی بهر نان ای ناتمام ... در پی دیوار مانی صبح و شام

چون هما کی باشدت پرواز ها ... کی تو ای خالی شوی راز ها

تا بری نان آن همایی ... شو تهی از تخمه معنی بری

تا نسازی شیشه خالی ز آب ... کی توانی کرد پر شیشه گلاب

براه حقیقت برانی و تا پایداری درین راه پویان و شتابان باشی و هرگز بازنمانی بدین راه از رفتار ...

الغرض کو خواست تن را فربهی / شد ز جان همچون تن بی جان تهی

زینت ظاهر چو گردیدش نیاز / لاجرم شد چرم خالی چون پیاز

کاخ عمر دائمی را سوخت پاک / گشت خورد مور و مار آخر بخاک

کاش اگر در وی جان بودی نشان / فرق شانش می شدی بر کهکشان

وز نعیم سرمدی می خورد قوت / یافتی عمر ابد بس لایموت

گو چه می فهمی تو ای جویای نان / ما کرا گوییم جان و کیست جان

دان حقیقت هست جان ... / پس تن بی جان غذای کرگسان

گو ندارد جان معنی را تن / نیستش جز بهرهٔ زاغ و زغن

پس در است کن بسوی آب و گل / پشت و ساز اندر حقیقت روی دل

تا توانائی درین ره راهوار / وا نمانی صورت دیوار وار

زینت ظاهر زنان را حرفتی / باشد ار مردی بکن زین نفرتی

مرد اگر چون زن برخ شد پرده زن / گو کجا فرقی میان مرد و زن

هر که را نبود چو مردان پس زبان / در فغان چون پیش سگ در زبان

... پیش سگ جفا پیشه ... درین مقام صنعت قطع الکلام ... فصاحت داده ... بلند بمیدان ...

دادن درویش نان را بسگ بازپس ایستادن سگ از جنگ با او و ملامت کردن درویش سگ را

پس بیفکند از میان نان خوش / پیش سگ نانی فدای جان خوش

تا زدستش چون بخواهد خورد نان / باز ماند بی گمان از قصد جان

زانکه در قرآن بشد منزل کرا / هست احسان را بجز احسان جزا

وه سعیدانند گوئی محسنان / چشم حاسد تا دو زیشان بر سنان

وصف شان باشد بران از گفتگو / در جهان از گوهر ان بردند گو

رحم حق باشد قریب المحسنین / پس هر چه شوند از امتین

محسنان باشند از احسان مقام / همچو جان اند در قلوب خاص و عام

تا شود شان راپی احسان عین / تا ببین خلق چون انسان عین

طینت قلب جان است و نسا / حب من احسن و بغض من اسا

خلق را ایشان نه تنها نازنین / بلکه خود خالق یحب المحسنین

هیچ دارد دوست ایشانرا خدا / شان ما زطاعت ای جدا

چون محبت شد خدا را طاعتی — پس عداوت را همان آن جالقی

کی نماید فتح روی خود بدو — کو خدا را شد بجان و دل عدو

بدسگال ار سر بسازد و بدر — ورنه خواهد دید چون تاجش بدر

الغرض هیمه را شاید ضنین — نی سزای آفرین جز محسنین

درخور تحسین اگر جویی بسی — نیست در دنیا بجز محسن کسی

فضل حق بادا کلاه محسنان — فرق بی مغز عدو تا شنان

لاجرم بافتش بداد الاختصار — تا بگرد جان او گردد حصار

بذل کن اری تو گرای زین عیه — نان که بهر جان شود حصن شه

فضلهای آل نان از من بپرس — کان بگرد دلش حرز بس

زانکه شد مروی چنین ای مبتلا — در حدیث الصدقة ترد البلا

لیک این سگ بلای جان تو — بل بلای جان آن نان تو

گر ترا این سگ بلای جان بی — بالیقین دانی که رد از نان شدی

پس چو خواهی کر بلای جان بی — پشت خویش از پیش نان کن بی

[illegible]

وا رهی زین هول‌ها مانند هوا | قتل این قبطی اگر داری روا

جان برآر از فرعون و ایمن شو | سالما زین نیل ایمن شوی

جلوه جانانه خواهی یافت | در دل و جانت چو موسی

تا دلت گردد بدان ای نیک نام | روزن پرویزن نور قدم

الغرض در عالم ملکوت سیر | بشکند کوه گر کشند و این [illegible]

تا صلای ساقی وحدت بگو | آید و سازد شراب وصل تو

در مرات دل نشد صیقل زنگ | کی دهد گیرد ز زنگ و سنگ

تا بود از آز چشمت عنقا | کی بدان بینی رخ یار ای فتا

تو بزاغ حرص چشم الی چو زاغ | کی شود جای تو چون بلبل بباغ

چند سان باشی پی مردارها | چون هما کی باشدت کردارها

خلوت خاطر کن از اغیار پاک | بین تاب حسن یارش تابناک

کی بدار دل کند دلدار دا | تا کند غیرش ازان ار و مدا

زانکه آن سلطان معشوقان خوب | باشد و ملکش شرکت دور

مضمون بیتی [illegible] موسی علیه السلام ندا انا الله ای موسی انی انا الله رب العالمین و دیگر [illegible]

[illegible] ازان سوراخهای باریک [illegible]

کی کند در باغ وصلش سیر او | گو بیارد رخ بسوی غیر او
کی کند بخشش بدولت مهر ی | گو بود همچون سگان بر در ی
کی سرش گردد سزای تاج زر | گو بگرداند چو گویش دربدر
بل ز کلیاش نشاید گفتگوی | تا کند سر خاک پا غلطان چو گوی
وان سری کو هست همچون | کی در او باشد مذاق سیب
بل ز شیدائی است خرد و خوار | گردد و حسرت سود و مغز بین
گر ز کمتری زدی با دام وهم | گی شدی از پستی ناکام هم
تا بماندی و انگار چون سپیار | در امان و عافیت ز سپیار
یافت هیبه نکس در که اسفلین | گشت ز اسفل الاحب الافلین
وز همه آورد رو سوی کی | سنگ ما واستش شد کرسی کی
بل نشست این بر سریر ما بقا | پشت پا زد بر سر این لابقا
گشت اعلی عرشش از فضل اله | هر شد از ایوان کمینه تش کلاه
وانکه او مقبول و معقودش سوا | همچون سگ همچون وخوار و تباه

کی کسی را امداز آرام جان — تو و دو که پیش این که سوی آن

پوست در باید بدستان جمله تو — عاقبت گو در بدر گردان چو گو

الغرض تا هست در دل دود دلی — حاصلی نبود بجز بی حاصلی

میکنم نقلی بدین نوشین چو نوش — تا رسی از هول آن بی هوش

چشم میدارم که گردد جا بجی — در مذاق جان دل چون [illegible]

نقش [illegible] از خوبان این نقطها — دل چو میدارد ازان [illegible]

حکایت [illegible] عاشق خود و دسته گل [illegible] باش چه می آمد

میکند این شاهد معنی چنان — جلوه گر در حجله روشن بیان

[illegible] دل جو را [illegible] وین [illegible] — ناگهان خیزد ندای [illegible]

بود در جائی ازین [illegible] — گلرخی رخشان از قبیله [illegible]

خسرو حسنش ز شیرین داد باج — بود لیلی پیش او چون لیل داج

لاله احمر ز رویش زرد رو — عارضش پروانه خورشید [illegible]

زاهدی [illegible] حسنش بچشم آهوان — [illegible]

ابروانش چون کمان چشم اندران | بود گوئی در هلال اندر اختران

گر بباغ اندر شدی آن شنگ گل | گل ز خود رفتی چو می خواران ز مل

در بحلدان ماه سیم اندام دم | میزدی گردی چو حور آرام رم

لیک کرده باز عشق آن پری | چنگ در جان یکی کبک دری

دام زلف و دانهٔ خالش چو تیر | مرغ روحش را بکرده بد اسیر

قافیه حالش چو گشت از تنگ [illegible] | با غمش شد هم ردیف و هم [illegible]

شد بشمع حسن او پروانه وار | بر گل رویش چو بلبل جان نثار

کرد جان را تیر مژگانش هدف | ساخت دل را درّ دندانش صدف

جانش از تاب رخ او پر ز تاب | تن بتاب زلف تابش بی‌تاب

قبلهٔ جان کرد ماه روی او | ساخت محراب دعا ابروی او

بر میان جان نطاق اتفاق | بست و هر جا پا نهاد او سر نهاد

در گرفتی حین سگان او وفا | تا وکش را استخوان را از هوا

تا ز خوان وصل آن بدر منیر | طعمه سبط لبید چون کفچه گیر

لیک از آتش جا حاصل الکلام — می نشد باز آمدی کرده سلام

چون نه پیوند و نه کس از جان و دل — پس چه حاصل از لقای آب و گل

شد دلش پر خون جان آمد بلب — سینه آتش سوز و تن در تاب تب

بار هجران سست چون لا یطاق — طاقت حملش نشد بالای طاق

گرچه جان آویخت بر لب قطره وار — تا هنوز از تن دل بجستی وصل یار

دل نیارد کردن از دلبر ابا — کین دو با هم چو کاه و کهربا

لاجرم خود را بگرداب هلاک — همچو خار و خس بد بیخوف و باک

مرغ جان را خوف جان انجام — کاندر آن است خال و زلف دام

دام صیاد است بند آب و گل — کاکل جانان کمند جان و دل

وان همی پیچد بپا چون آهنید — وین بحلق جان شود حلقه چو بید

پس چه خواهی زین کمند ای دل فروز — گردن جان از رهائی دور بین

اتفاقا رفت وزی آن عقل — وشته در دست گل یار زنک گل

تا خورد از عین وصل آب حیات — وز ممات هجر در یابد نجات

لاکن آن پرده او بگسسته شد — زانکه در دستش چراغ کله شد

ماه شد از خشم ماهش در شفق — نمایان شد چو نجم اندر غسق

گرد دید در چون فر قدین — بر فشاند اندر سیاستها یقین

گفت هین ای قلتبان بی حیا — دور شو اینک و از اینجا میا

نام عشق من مبر ای بلهوس — سوزش پروانه کی دارد مگس

کی زمانی باشد سزای صید باز — کی بود زیبا بروی زشت ناز

کی بود لوح سنگین نقش پس — کی همائی را نشاید بوم شوم

زاغ را هرگز نزیبد سنبله — زانکه میباشد سزای زاغ دار

چون خروسان سزای بسملی — کی تو آگاهی ز سوز بلبلی

ای خروسان سیاه نقش بال — گر شوی گردی ز سوزش لاف زن

وه چه خوش خوئی که میخواهی خرید — خون تن مالیده در گور شهید

گر بداری تو درون دل هوا — پیش دست تست این استه را

شد پدید از دولت این را — گر روا داری در ویس من کجا

تو کجا دیدی بگو ای پرغرر | بی‌یکی او رنگ دو او رنگ

مصدر ار باشد یکی ای بی‌تمیز | کی در دو گنجد ...

گر چنین بینی نه بینی بهتر | بل نیفزاید در دو جز ابتر

کان شدی ابتر همه ارض و سما | می بُدندی آلهه گر فیهما

تا نیفزودی در و الا فسا | انتظام از روی شد یکی بیا

التفات سگ بر غصه و قصه خطاب مع الغنایه و ...

کان بلندیشی و گیرایی عمر | عوری دارد و ز شرکت عمر

نیست آن بل هست همچون دیگر | حادث و مخلوق و مثل آن ناخبر

فانی و محتاج و حال نحس | غافل و جاهل نه درک حال بس

اصل و جزء و بیره خاک زشت | فرع او جز قطره ناپاک نیست

پس کسی گشت بیرون از میان | چون زند زینگونه لاف با الا آل

پس بگو کان خالق ارض و سما | زد شد قائم وجود ما شما

ذات او و از همت مصدر | کی کسی از او آمده بیرون

عالم تصریف افعال بهم | ماضی و مستقبل و حال همه
شد همه مثبت با مرش از نفی | باز در کتم نفی ساز دخفی
گونه نهیش شد ز منهی منتهی | زد بحیز خش قدر طعن کوتهی
معتل و معلول اسازد صحیح | ز شتی مهموز از و گردد ملیح
شد مضاعف و ثوابت مجنبان | اجوف از ظلمت صد و رمونشان
و ز مثال کن کند آن بی مثال | قطره را صاحب دلی چون حصال
ساز داد باز ثقیل ما خفیف | صحیحها ناقص ما ز لفیف
گشت از و مفروق کفر و دین حق | ملحق و مقرون بحق شد مستحق
شد مجرد عالم از دین مزید | کان ثلاثی هم ثنائی عینه شد
هم رباعی کان بود دین واد | شد سقط چون همزه وصل از وجود
الغرض ساقط ز نور حق ظلام | شد ز لم چون آخر معتل لام
عارفانرا کرد معروف از نزول | جاهلانرا ساخت مجهول از نکول
فاعل و مفعول فی نفس الامور | اوست غیرش نیست الا فی الظهور

نیست در ظرف زمان و در مکان — زانکه بود او قبل و هم بعد از زمان

واحدی هست او که آنرا نیست ثان — اوست باقی ما سوایش هست فان

مومنان او را بتوحید و وجود — ثنیه تثلیث ترسا و یهود

جمع خلق از نوری باری و خاک — از سمک چیزیکه باشد تا سماک

آن بدیع این جمله را از کاف و نون — کرد بی آله برون از بی نمون

او لذو فضل علی الناس است از آن — واداد تفصیلش ز ارباب جهان

خلقتش فی احسن تقویم ساخت — فرقش از اکلیل کرمنا فراخت

ور بسر اسماء علمش کرد قبول — ساخته حمل امانت را حمول

از ثریا تا ثری انجم پست — ما عرفناکش بیاد سر بود

کو بود زینسان بذات خود وحید — کی شود شایسته‌اش زشت و پلید

کی شود در خوردن آن گاه پاک — آنچه نپسندد خلق عیب ناک

بل چنین کس از دست اعتصار — سازد از سنگ شقاوت سنگسار

غیرتش زینسان برارد بیخ و بن — کو بگوئی تو بدنیا ای کهن

هان بیابید که چشم عتاب / بلبل و پروانه را چون کرد خوار

زان یکی شد ز آتش خشمش بباد / دیگری نالان خسته شان جان بداد

همچو سیمان پیت الفنون مجنون نمود / چون الف قد ابلیس نون نمود

شد بشیرین طالع فرهاد باد / لاجرم دیدا که بر دشمن مباد

کان غیور از غیرت خویشش بتر / زد ز سر تا مغز جانش شد بدر

بود بر صیصا هم از خاصان او / وابر و دایم در حسبان او

چون بجان فرمان بر شیطان بشد / منسلک سلک نگون بختان شد

زین سبب دانی تو ای اهل شعور / شد ز رحیم و آتشش با غرور

علم و اعمالش همه گردید حبط / وز جزایش مطلقا گشت ربط

شد محل لعنت جن و کسان / ور دهمین چون سگ بدر لسان

بود دانی آن لعین نابکار / در ملائک چه سر عشق آشکار

چون بتسویل نفس خود کرده نگاه / شد بنار لعنت او خوار و تباه

پس اباید پذیر اثر و [illegible] / تا بکی داری روا این روا [illegible]

دائما داری نفس خود را غذا   عفو خواهی از خدا من با قضا

جان و دل داری بر او بهر خدا   منقطع سازی امید از غیر او

تا نه در غاری خزی چون روبها   توبه ها کن توبه ها کن توبها

گر کنی توبه شوی من صابئین   زانکه اولی شک یحب التائبین

هست درگاهش در امن و رجا   تا نلغزد پای امیدت ز جا

ناامیدی را بدانی کفر تو   زانکه خود گفتا تعالی لا تقنطوا

چون قنوط از کارهای کافران   گر مسلمانی نشو زو برکران

باش بر رحمتش سر تا پا امید   گو نمی راند کسی از نا امید

جود وشش از سابقان همی ارد رجا   لا جرم کس را نمی گوید حیا

هست باب جود او جاوید وا   توبه گر صدها شکستی باز آ

قلزم جود وشش مید از کران   کار تشنه کی برو باشد گران

بل عرب از قطره خود تا بشرق   گر بخواهد غرق سازد تا بفرق

نقد بران تشنه گران لال   رخ بیارد دست دهی بیاد و سفا

بی بصر زان شد که این گمنام هم | تشنگان را تر نسازد کام هم

پس کجا سیراب سازد این سراب | بل خوی خجلت نماید بر سراب

الغرض بشنو کنون آخر کلام | کار حاصل از طلب نیکوی والسلام

حقیقت متنبه شدن درویش دل ریش از موعظه‌های سگ موعظت کیش و نادم گردیدن و بحرکت خود از حد خویش رجوع آوردن و بدرگاه حق سبحانه و تعالی الحاح و خروش آمدن عمان انعام عام بجوش و پاک گشتن درویش از ملوثات جرائم و باز رسانیدن او را بیش از پیش بساحل همت عالیه

شیخ را چون زد نصیحت اندر وفا | کرد نوش آن پند را کالشفا

غفلتش بگذشت از وی زآن خطا | از پشیمانی بشد پیچان چو مار

شد روان سیل از جبینش بر زمین | جان باقی را فکنده در زمین

کرد سگ را آفرین صد آفرین | نیست سگ بل رحمت جان آفرین

نقد مقصودش بدامانش نهی | ای که گردد کس ز تو دامن تهی

قوم موسی را بر آوردی ز تیه | قادری بر کل شیء لاریب فیه

تو دهی الیاس را آب حیات | یونس ذو النون را از نون نجات

بر سر هر کس فکندی سایه | از غمام جود شد برمایه

پس چو شد قوس بنان کیشانان | گرد جا تیر دعائش بر نشان

گشت باد رحم و جود حق وزان | مسکنت پا بر هوا گردید ازان

کرد فضلش سر بسر بندش مرام | تا بشد از مالداران کرام

مطلق از حالش [illegible] ماحضر | شد به بزم اغنیا صمد الصدر

جود او داوش همه مطلب را | کثرت اولاد چون یعقوب را

ای جود و حق تعالی ۱۲

معجزه ۵

همچنین از قصر چون بنمود خو | گشت مستدعی بنزدش آبرو

پس برای او دعائی کرد نیز | شد بمصر ثروت و نعمت عزیز

شد زر و مالش بفضل کردگار | فوق حد بیرون ز تحت انحصار

تا بگردی بعد فقر و احتیاج — بذل مال اندر بهار و گل رواج
فی سبیل الله برای ابن السبیل — هم بدرویشان چو آب رود نیل
تا بود و داوند ام المؤمنین — کرده درجات فردوس برین
همچنین توفیق رب العالمین — در دعا ما را اگر گوئی آمین

معجزه ۱۳

بشنوی سازم تو روشن بیان — کز نهان آن چنین اندر عیان
غزوهٔ احزاب اصحاب کبار — حفر خندق را بامر کردگار
در [illegible] صخرهٔ سخت و شدید
می نمودندی همه کامد پدید — [illegible] شدند عاجز همه
کامدند از کسر آن عاجز همه — [illegible] آن بشکست از ضرب تبر
پس بر آن سنگ آمد خیر البشر — [illegible] شد عیان [illegible]
جست نوری زان همین سنگ گران — شهرهای ایشان بچشم خود بدید
کنگرهٔ ایوان کسری شد پدید — ثلث ثانی را از آن صخره ربود
ضربتی دیگر درآورده فرود

خفت ستر حقی تا چنین گشته عیان
قوت فتح و ظفر زد شد بیان

ضربت ثالث چو بر صخره نشست
ثلث ثالث ابدان [illegible] شکست

شد درخشان ز برق آن قصور
حاضران دیدند قیصر را قصور

القصص [illegible] جستجو [illegible]
گشت تا قسطنطنیه مستطیر

شد علم و تیغش با رب حضور
[illegible] روز [illegible] ظهور

پس چو اعجازی چنین با زیب و فر
شد بدر خوانده تکبیر ظفر

تا بگفت آن سرور این شهر [illegible]
زود می گیرد همه ملک عجم

اینت احکام [illegible] سن
گستر ظل [illegible] یمن

شهنشاهی [illegible] عظیم
پاک و عطا [illegible] چون ادیم

مهر و ماه دین با [illegible]
طالع لامع بگردد صبح شام

صولت اسلام بر اطراف [illegible]
زود تر [illegible] قوم

[illegible] گشت [illegible]
شد دریده [illegible] تا بجو

تا همه با هم فکنده طرح طعن
[illegible] بغض و لعن

قل اللهم مالک الملک تؤتی الملک من تشاء و تنزع الملک ممن تشاء

بی خبر رانند کان مشکل گشا	مالک ملک است یؤتی من یشا
می ستاند پادشاهی از شها	زان مذل است او یذل من یشا
قدرت و دانش ندارد نظیر	مستند و لیل از رحیم او عزت پذیر
زنده را سازد ز مرده آشکار	مرده را از زنده لیل اندر نهار
هم نهار آرد میان لیل تار	سید بدر روز می کسی ای شمار
پس درست کن ز دو رنگی آنها	حب دو رنگان فکن در غارها
ظاهر اند ایشان نرم یا چون شیر	مثل پنبه نرم بالا سنگ زیر
صورت سعد اند و در معنی شقی	فاسق اند از باطن و ظاهر تقی
می نمایند اولیا از قولها	فعل ایشان لایق لا حولها
اهل دو رنگی هست شیطان الرجیم	تا برین هر دو کفو بادا تفو
او بزیر آب میدارد چو نار	تا بدان نار سوزد چون چنار

التفات از غیبت بخطاب مع العتاب

ای ترا ظاهر بود روشن چو زر	باطنت باشد ز آهن تیره تر

در رسید اندر مقام قرب خویش — بلکه شد درجات او از پیش بیش

زانکه آن پروردگار بی‌نیاز — هست ذات پاک او عاجزنواز

هر که بر درگاه اعلایش خزد — گر شد از جود او صدر ارد

برده کحل رحمتش از چشم رمد — در سرش بنهاد خز جای نمد

وز حضیض آن شد بلندی آشنا — گشت مأنوس از سرای ما

شد بفوق علیین از اسفلین — منسلک گردید سلک اینچنین

همچنین آن دستگیر عاجزین — دست ما گیرا د گوئی تو امین

استغفار مصنف از جرم خود

بالف دعائیه ۱۲

یا الهی کن ز فضل و جود خویش — در نوالی گو بود از حد بیش

عفو عصیانهای این مرد ذلیل — ریگ دشت ار جرم او باشد قلیل

چون ببیند در گناه از خیرگی — میکند چشم امیدش خیرگی

لیک بر عفو تو ای آمرزگار — دائما باشد بجان امیدوار

غیر تو امیدگاهش نیست کس — چشم امیدش بفضلت هست و بس

علیون جمع علیه و جاهای بلند بهشت وقیل علیین اسم مهر و بهشت بمعنی بهشت وقیل آسمان هفتم وقیل قائمه‌ای از عرش وقیل سدرة المنتهی کذا فی غیاث و منتخب و لطائف ۱۲

گر تو می بخشی او را فهو المرام | ورنه در کام نهنگ بیش گام

باز متوجه شد مصنف بخطاب شخصی که برای تفهیم و تعلیم او حکایت درویش و سگ را بجلوه بیان مجلی و بحلیه شرح محلی گردانیده بجلیه شهود جلوه گر ساخته

پس ترا باید که روآری بدو | بگذری از ملت هفتاد و دو

زانکه باشد مولد انها حسد | جز حسد چیزی ندارند ز جسد

هست بر قول من این حرف دال | حا و سین و ثالثش دال ای تو دال

کن ز اعداد شان و بر شمار | بین چه سان هفتاد و دو گردد چو یار

الحذر ثم الحذر زین دام گیر | وارهان خود را ز قید عمرو زید

همچو غولانند شان در راه تو | مثل گرگانند نزد چاه تو

گر بخواهی تا رسی در مصر نور | همچو یوسف کن از این اخوان نفور

در بیامیزی بمثل شهد و شیر | عاقبت جایت کنند در قعر بیر

وز چه این رهزنان مرد و زن | چنگ با لحبل المتین حق بزن

تا شود دکان مالک بی‌مثل و چون — برکشند زان بستر کید شاهان دون

بل کند بر ناقهٔ فضلت سوار — قند مصر عزتت سازد گوار

وز کرم سازد ترا باز ار گرم — نز جهاتی دیگران پیشت نرم

شکر این نعمت بجان آری بجا — ور نه داری در دل از زندان جا

گر کنی جاج دل ز زنگ غیر پاک — ور بسراج سوز جانت تابناک

تا ز شمع وصل یابی مستنار — خانهٔ خود را میان لیل تار

تا زلیخای دولت باشد بزور — کی ز حسن یوسفی بینی تو نور

گر بخواهی نور شو از زور دور — زانکه تابد در ظهور از زور نور

بشنوی پند من ار داری تمیز — کین کند تعبیر رؤیا سان عزیز

نیست رؤیا بل خیالی هست و خواب — شاهی فانی چو شد زود و شتاب

گر ز پند من ترا ای نغمگسار — رونما شد شاهی دار القرار

نی عجب از رحمت رحمان کان — داد مستی خاک را ایمان و جان

او ز کلک صنعت بی مثل و چون — ز ولوح آب نقش گونه گون

شد فقیر از حکم او شه شد فقیر | یوسف ثانی یکی دیگر چو قیر

قدرتش باید که سازد در دمی | آدمی از خاک و خاک از آدمی

نخل یابس شد بامرش حسته‌ها | به بسازد در دمی او سته‌ها

زن و بعلم و عقل طفل خرد سال | گشت پیر و باکره گردید زال

قطره در شد ز حکمش در صدف | نطفه گردید شخصی با شرف

شد بجوف سنگ و کرسی از نشین | آتش لعلین و لعل آتشین

نافه در ناف غزال ره بود | حکم او در ناف کلها مشک سا

شهد شیرین آید از بطن مگس | دم نیارد زد در او ادراک کس

وز میان فرث و خون آید برون | شیر خالص سائغا للشاربین

او تواند هرچه خواهد آن کند | زنده را مرده مرده جان کند

کی بر آن قادر بود کاری محال | کو برون آرد شتر را از سبال

میتواند نی برون از خطیا | یولج الاجمال فی سم الخیاط

نیز امرش نشان سازد اثر | سر عشق دانی کلمح بالبصر

بیش ازان آمد کن اد بالکون ‌ ‌ ربط میدارد که کاف کن بنون

هان بیا بنگر بسوی آن جوان ‌ ‌ چون خوف جان ها بیدش روان

میکنم حالش کنون تو عیان ‌ ‌ از زبان دُر فشان حق بیان

گوش کن سهر حق ای یار شفیق ‌ ‌ با من تو باد توفیقش رفیق

قلب ما همچون قلوب عاشقین ‌ ‌ باد نورانی ز انوار الیقین

حکایت آن جوان که بر لب آبی بی خبر بقضای حاجت مشغول بود ناگهان بدو بلای عظیم مبتلا شد و بحفظ حافظ حقیقی وهو خیر الحافظین محفوظ و مصون ماند

مرحبا باد بهاری مرحبا ‌ ‌ گلبن دل اخران عسم با

از قدومت گشت گلزار زمن ‌ ‌ غیرت باغ سما جارین

غنچهٔ گل کرد لب در خنده باز ‌ ‌ ساخت نامم بین فاش راز

خسرو گلشن نشسته بر سریر ‌ ‌ با رخ روشن تر از بدر منیر

گرد او گلها ستاده صف بصف ‌ ‌ از هر رنگ گشته جلا جلا دو

بلبلان نو نوای نغمه ساز / در ترنم لب چنین سازند باز

کز قضای حق بحسب عادتی / ساختی هر دم قضای حاجتی

بر لب آبی که موجش سنگها / از کنارش می زدی فرسنگها

اتفاقا روزی از دریا عجب / بر کنار آمد چنین بی شور [illegible]

قصد جانش ساخته زان تعب / کان نگار آبی بود نهنگا هم آب

شد ز تشنگی تیر سان سویش روان / کز خیالش می رمد از تن روان

خارهای پشت او چون اژدها / زهر دندانش چو زهر مارها

گر رسیدی بر ماهی گردی هر رو / می شدی بریان چو نان اندر تنور

در میان آب از آن جوی نهان / مرغ آبی همچو ریگ از آفتاب

دیده او در دیدها بستی نگاه / بود کوه از جسم او کمتر کاه

می نمودی باز چون کردی دهن / برق دندان آسمان هم ابر تن

این بلا با آنچنان شکل مهیب / گشت آن بی جان ز جان [illegible]

هم ز سوی ساحلش شیر عرین / از زمین می خواستی جستن بتن

برو وزن وزین یعنی که بیشه و صحرای پر درخت
و اکثر شیر را بدان نسبت کنند
چنانچه گویند شیر عرین [illegible]
که از نادر [illegible]
خطا است کذا فی غیاث
اللغات من کشف و شرح
نصاب و منتخب

آنچنان شیری که از خوفش جسد / می نمود از جان تهی برج اسد

شیر نی بل بود مرگی ناگهان / از قضای ایزدی اندر جهان

می رمیدی پیل از وی فرسنگها / چون زدی از خشم دم بر سنگها

گر گشادی لب تو گفتی بی گمان / هست دندانش خدنگ اندر کمان

جست بر صیدش نبودی احتیاج / گر شدی تیر نگاهش را اماج

وز نهان گر آمدی گاهی عیان / الامان ثم الامان گفتی جهان

الغرض این دو بلای جانگداز / گشته بس مطلق برو باب گساز

آن ساحل وین دریا نیز بان / می شد آدمی زد و گوشه کنان

تا کشیدندی ز دم چون کرگ گاه / لطمه باد ارش نجوید بالگاه

وانچنان نادر و گرد دندان تیز / گر خیالش جان و تن سازد گریز

بود آن مسکین ز نهانی خبر / کار خود میکرد بیخوف و خطر

ناگهان جستند بر وی هم کاب / بر سر آن غافل از ساحل آب

از قضا شیر ژیان لقمه نهنگ / گشت چون ظالم شد اندر گور تنگ

قواعد فارسیه مسطور است که الفاظی که با الف ممدوده باشند اگر با الف مقصوره خوانند هم درست خواهد بود ۱۲

تا گرفت آن را نهنگ پرجفا — چون سگان استخوان گیر از هوا

وین دو پیوستند با جنگ و جدل — وان ببستند وصل کام جان و دل

گرچه شیر از خنجر دندان جنگ — کرد با آن دو نیه تن بسیار جنگ

پس نهنگ چه است این او در ربود — طرفه آمد برون از شیر شود

باد او باد قضا بر باد داد — داد جان چون رستم از کید شغاد

کشتیش در گرداب چون — غرق شد زد تخته نامد برون

آفرین بر قدرت جان آفرین — کو بدارد بر هوا چرخ برین

عون او چون شد معین مبتلا — خود بلا گردید در بند بلا

هر کرا خواهد که دارد در امان — شد مصونش جان ز افسون زمان

گر بگیرد گرد او اعدای دهر — چون بود حفظش بماند شاد بهر

نیش در جانش کند تا نیز نوش — هستی می بر فزاید عقل و هوش

مار خونخوارش بگردد یار غار — دشمن جانش جان غمگسار

میکنم اکنون بین نقلی عجیب — کان بود شیرین تر از قند و زبیب

بر سما بردا این سخن خود را کلاه	از عجایب خانهٔ صنع اله
گوش دار و کن بدل آن نقش نگین	تا بیفزاید در و نور یقین

حکایت یکی از نیکمردان چار دوران
که نقل عجیب عبارت از آن باشد

خازنی گنج عجایب اینچنان	میگشاید در ز مفتاح بیان
میکند ملو کنون گوش همه	از دُر راز و برد هوش همه
بود در جائی یکی ویران رباط	بیکر و دیوار افکنده سماط
گر همه سلطان ملک بی زوال	فارغ البالش نموده از زوال
بر زبان شکر و دلش ز کاخ خاک	و ز نعیم و مالهایش بود پاک
بود سامان سلامت خانه‌اش	منزل جود و سخاوت منزلش
بذل و اعطا هم کرده تا	ساخته هم در رو بنیان نشان
بی نوا را بود ز آفات زمان	خاک باب کاخ او کهف الامان
ملک مالش بود میگوید سبیل	مثل آب نیل بر ابن السبیل

الغرض جودش عدیم المثل بود | جود حاتم پیش او بی اصل بود
دائماً محفوظ خدا بودش ز رب | زانکه او دارد سخیان را حبیب
سر بپوشش بکشود کشاف الکروب | در جهانش ساخت مقبول القلوب
هان سخاوت هست دفع هر بلا | حرز جانش کن نباشی در بلا
وانکه این تعویذ بر بازوی جان | بست شد ایمن ز آفات زمان
لاکن از رحم حق این حصن حصین | کی شود محصون ازو جز محسنین
بذل وجود آمد ز خلاق اله | مقبلان را سرفرازی این کلاه
خلعت اقبال را مقبل سزد | کی درین دیباتن مدبر خزد
هست این گل زیب دستار کرم | کی بیابد نکهتی از وی لئیم
الحق آن باشد ز اوصاف تقی | کی بدان موصوف خواهد شد شقی
وان سخاوت هست آب عیب شو | اهل جود را می نماید شست شو
گر سخی باشد سراسر عیبناک | نزد خلق و خالق ست از عیب پاک
هست چشم عیب بینان کور ازو | ظالمان اعمیست و بی نور ازو

بل شوند از جان بدو گرویدگان | جا دهند او را بقلب و دیدگان
تا بگردد آن سعید پیش نیز | در میان مصر دل چون جان عزیز
در جهان انگس ز هر یک دگو | گر درم سوی کرم آورد رو
مردمان امردم عینین شد | مور درهم شیر کونین شد
با وجود اندر تن دلها چو جان | جلوه گر در قالب انسان و جان
خاک پاکی که زین جا فست پاکی | با دگل باد تا باد ست خاک

التفات از نصیحت بحکایت

پس ز غیب آمد چنین روی کار | کز پی باشش میان لیل تار
آمدند از نقب دزدان درون | اندرون خانه او از برون
یافتند اینان در آن مال کثیر | لیک با خطره در وی خطیر
کاندران کاشانه مینو فشان | بهر سر سروری احسن فشان
گرچه هست از هستی خود بیخبر | لیک باشد تو دیش در وی خطر
تا نگردد خانه از اهلش بری | کی تواند شد دران غارتگر

همچنین ای تو ای جانبان من — تو مدزد جان من مال من

دل کش ذکر خدا ایش کدخدا — زین کند آن کدخدا اسمع خدا

خانهٔ دل گشت چون از اهل خال — شد ز دست رهزنان پامال

راه این دزدان دست چشم و گوش — کن کنون بیدار بیداری عقل و هوش

زین دو نقب این دزد می‌آید درو — وز ده من نقد درون سیار رو

زان بگفت آن نیکمرد ارجمند — چشم بند و گوش بند و لب ببند

ده سعید آنکه این دو در ببست — دولت مجموعش از تاراج رست

جلوهٔ وحدت برای العین دید — تا مقام قاب قوسین او رسید

نغمهٔ طیب شنید از جانان گوش — قاد خلوت‌ها را شراب آمد بنوش

باریاب اندر سرا سوی رسید — تا بسی سر دعوی منصور شد

بلکه دل باشد تن ذکرست روح — بین تن بی جان چسان گردد قبوح

چون تن دل شد ز روح ذکر لال — دیو ملعونش بسازد پایمال

نفس ناکیش شد و فرمان پذیر — کان چو شاه و این حشم بیدم و زیر

ملک قلب از جور این دو خبث	خوار و ویران چون تن بی‌جان بگور
شومی شهر است معدوم النظیر	کاندران باشد چنین شاه و وزیر
پس است حال خوش و سازنده باش	دایم از ذکر خدا دل زنده باش
گفت اذکرونی بعد فاذکرکم	پس اگر از نور گردی درون
گر شوی از خار غفلت سینه خار	دل شود چون گوهر ظلمت تنگ و تار
روح را مجموع خواهد شد سراج	چون نهار اندر ظلام لیل داج
ور بدین گونه دلی خواهی تو زیست	پس تو با مردگان گو فرق چیست
بل خوش اندامان تو همتا دهم	زانکه شان بیگانه بود زیست بار
آن زندگی بهتر ز مردن زندگی	بگذرد گر زندگی در بندگی
زندگی چون شد ز عصیان	همچنان بدتر است از مردن بشر

باز آمد به بیان حال نیکمرد و دزدان

بس کل و چون خطر کرده خطور	با سر ریشش از سر اکنون دو
برکشیدند آنچنان نقشش بزور	چون جنازه را بسوی خاک گور

تا نشد چون مرده زان حالت خبر
کز درون دار کردندش بدر

هان بیا بنگر بچشم اعتبار
غافلان را چون شود انجام کار

گر ز حال خویش بودی با خبر
کی شدی از خان و مان خود بدر

هیزم غفلت بنار عقل و هوش
سوز تا دیگ خبر آید بجوش

کام جان از چاشنی آگهی
کن پر از شور آبه غفلت تهی

پیش از آن کاید می مرگت چشید
دوستان خواهند در گورت کشید

از بر و دوش تو مردان و زنان
بر کنند این جامه همچون پرنیان

جای تو سازند ازین کاخ بلند
زیر خاک از کاوش بیل و کلند

بگذری زین تخت زر بر تخته
جا کنی در خشت خام و تخته

وز برای این بالش دیبای تو
زیر سنگ آید سر زیبای تو

ور نه زر داری چو قارون بهره
با تو ناید جز کفن خز بهره

با چنین گلگون قد و بالای تو
تیره گل باشد ته و بالای تو

نازنین اندامت اندر خاک گور
طعمه گردد همه تاراج مور

تا شود افگندن خاک این استخوان | تو نگوئی پر زند سرمه دان

در میان نرگسان پرخمار | بر بسازند آشیان سر مور و مار

در مذاق طعمه شیرین و شور | مسکن او می کند کرمان گور

مهر مامانت بدین مهر و نور | سر بسر باشند از آن حالت نفور

بل درانم بیدم و بخت جگر | دیگران گردند و تو گردی دگر

پیش از آن حال کمال بیکسی | کی تو در اصلاح حال خود رسی

حال بحالت بحال آرنی | ورنه در مستقبلت باشد محال

قدر وقت اینک شناس و زود باش | بهر خود زاد پی بهبود باش

تا کی سازی تو با زاغ فراق | از پی این پنج روزه طمطراق

چون سکندر گر شوی بوم و بر | بگذری آخر بحسرت بگذر

گر نشست فشاخی از باغ زمان | داد ضرب دهره و دهرش امان

هر چه بندی گر عدم آید بود | کرد فصل از هم زمانش تار و پود

هان بقا را گشت در خور رود | هر دمی را کو دم آخر شمرد

با فنا پیش از فنا کرده لقا | شد علم مردانه میدان بقا
گر بقا خواهی فنا را برگزین | زانکه نی این قصر را سقف و زمین
وان شدی تو خود که چون آن خو | ورنه کی گنبد خودی مر خود
بس درست گر تست از فیض کن | کن کنون با پنج و بهت گفت کن
ورنه در فرد از کرده لا کلام | همدمت باشد ندم باد سلام

حکایت وصیت اسکندر بعد از رحلت او از این خاکدان

در جهان از گفته راز آگهان | شد عیان این گونه این سر نهان
بود اسکندر درین بیت الحزن | برکشیده زر چو که شد در زمن
او خراج از جمله شاهان بود | هیچکس را تاب جنگ او نبود
تا سر از زر و زر و قصرش | بر سر ایوان کیوان می کشید
تاخت چون سوی سپاه بن | با هوا جویان بگفت ای دوستان
بشنوید این دم یکی پند از من | کان شهان این قصر چون البرز من
سوی غار آرید بر دوش زر | از کفن آرید دو دستم برون

ما همه دانند این راز نهان | جز کفن چیزی نبردیم زین جهان
آمدم اول چو باد سینه تهی | همچنان رفتیم ازین شاهنشهی
وانچه گرد آوردم از جنگ و جدال | بر بدم شد دم همه گردید ال
بود نقد عمر گنج شایگان | خاک خشتی ما بهشتیم رایگان
کوزه آب اندر سراب آرد قدم | او بگردد غرق در خوی ندم
ای دریغا ما همه کور و کریم | ما کس و نادانتر از گاو و خریم
چاره ما بهر یکی گنج آن | ما بسته اندر شش و پنج ایم
بهر کاف و نون زدا ز امیدیم | ما به سنگ و خشت سرمستیم ما
کو کجا دیدی چو ما نادانتری | بود خود بازد بسو دیگری
بر فکنده مال خود در راه عام | پاس مال غیر دارد صبح و شام
هست تنها نی ذنی کشت عمل | کاشت می باید درو تخم امل
ما همان کشتیم کان ما هشت | وانچه ما کشتیم آن نا کشت
جای گل چیدیم ازین گلزار خار | در پذیرفتیم ما به گنج مار

حاصل نفس الامر

درین دار فانی ناتو که مدار لذائذ

در چمن فتنه چو بلبل بهر گل — بهر گلشنیم ما همچون جعل

خالق ما بهر ما آراست خوان — ما جهان چون سگ بسوی استخوان

ایما اموالکم او گفت تا — پشت ما سازد این فتنه را

پس آن فتنه مفتونیم ما — او بما لیلی و مجنونیم ما

او کشد ما را بسیر گلشنی — ما فرو بردیم سر در گلخنی

او بخواند سوی بزم وصل خویش — ما ازو گیریم راه فصل پیش

او بما بخشد چنان عالی محل — ما فرو رفتیم چون خر در وحل

وانکه اصل ما برآورد از بهشت — ما بقول او بهشت از کف بهشت

او بقصد قتل ما بر ساعی — ما بهر ساعت کنیمش طاعتی

او عدوی جان ما باشد مبین — ما نهیم اندر خط حکمش جبین

کی روا این ما روا دارد لبیب — ما رقیبان وصل ما فصل از رقیب

آنچه ما کردیم نادانستی — بل بدینسان ظلم حیوانی نکرد

استغاثه مستغیثانه بحضرت آن مغیث یگانه

الغیاث آمرزگارا الغیاث　　گوش کن فریاد ما را الغیاث

دادخواهانیم ما ای دادگر　　از کشش بیدادها سوزان جگر

هست هر آن و زمان این نفس خوار　　سینه ما را ز خار جور خار

میکشد هر دم ز دام خود درون　　پای ما از سرحد حکمت برون

لاجرم گشتیم ما همچون دواب　　سخره بوبان بدشت ناصواب

شد بجرم ما پر از روی زمین　　تا بشاخ سدرهٔ روح الامین

پس بده ای داور داد ما　　داد ما زین ظالم خونخوار ما

کن ز دست جور او از رحم خاص　　عصمت خود را برای ما مناص

هم کن این جبار را مجبور ما　　تا بماند هر زمان مقهور ما

ور ز بالا این بلا ناید نیز　　هست گام ما میان کام شیر

گفته تو ای معین مستعان　　دعوت داعی بپذیرم چون دعان

پس کن از انعام عام خود قبول　　دعوت ما داعیان بو الفضول

چاره جویانیم ما تو چاره ساز　　ما همه عاجز تو ای عاجزنواز

چاره ما کن که ما بی چاره ایم — بر در تو با دل صد پاره ایم

نیست ما را با چنین جرم و قصور — جز بغفرانت پناهی ای غفور

گفته در بنده آزادی سخن — بندگانیم از عذاب آزاد کن

هم بفضل خود تو ما آواره را — دست برگیر این مه بیچاره را

نی چو ما بی چاره و مظلوم کس — دست ما گیر و بداد ما برس

هست گفتی عفو عصیان خوبتر — پس بعفو از انتقام ما گذر

در فلا تنهر زدی گرز گران — بر سر رد سوال سائلان

پس مران ما سائلان قلب ریش — بی نصیب از پیش با خود خویش

لطف خود گردان شفاعت خواه ما — سوی فردوس رضا تا راه ما

دار در کاری که چون ما سر نهیم — تو ز ما باشی خوش و ما از تو هم

گر بما سازی تو رحم خود نزول — خوش حبیب تو شود دشمن ملول

پس محب خاص خود را خوش کنی — در دل دشمن گره آتش زنی

تا دل اعدای تو از نیش غم — لانه زنبور گردد دمبدم

فلا تنهر یعنی و اما السائل فلا تنهر

حبیب تو محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

باد قلب و سماات پر سرور | ور شعاع شمس مهرت جمع نور
هست چون ما را بدین جرم و قصور | این امان از ظل مغضوب نفور
پس بجود خود نهی فی یوم دین | با همه منعم علیهم خالدین
هم بداری قلب ما را هر نفس | معتصم بالعروة الوثقی و بس
پس درست ترک غیظ و غصه کن | شرح باقی حصهٔ آن قصه کن
کان سه مان بردند دزدان چون دن | مرد را چون مرده بیرون زد ز فن
حال آن بیچاره حال آن کسان | در مآل از دور گردون شد چنان
تا کجا تقدیرشان انداختشان | بر کم و کیفش بیاران نشان
هوش ما آمد ز شوق آن بجوش | منتظر قائم کنون در باب گوش
باز گرد و گر بگوئی آن کلام | ورنه اینک می برآید والسلام

شرح باقی حصهٔ قصهٔ سه مرد و دزدان

همچنین برداد آن دانش نصاب | از درج این ثنا معنی نقاب
کز سر آن یاوران بخت شور | مرد را چون مرده اندر خاک گور

داشتند از تنگ جائی تنگ تار ‌ ‌ شادمان گردند از آن و سوی

تا نمایند از ره غارت گری ‌ ‌ انشر ایکسر زمال و زر بری

لاکن آمد شحنهٔ تقدیر پیش ‌ ‌ ساخت از سوط سیاست پشت

شیشه‌ها از زخم انتقام ‌ ‌ کرد خرد و باده‌اش نامد بکام

دست و پا ببریده از تیغ قدر ‌ ‌ برد از این شهر شیره شان ابد

تا بدیشان قاضی حکم قضا ‌ ‌ داد میگوید بدین گونه سزا

بود شان پال سر سودن همان ‌ ‌ سقف آن بر سر سقط بودن

تو بگوئی عرش چرخ چارمین ‌ ‌ ناگهان بشکست بر فرش زمین

شد چنان بالا صدائی ناگهی ‌ ‌ کز قیامت داد کس را آگهی

خفتگان چون مردگان از نفخ ‌ ‌ می نمودند از منام خود نفور

تا بشد چون عرصه‌گاه رستخیز ‌ ‌ سر بسر روی زمین از رستخیز

الغرض جلاد مرگ آور ز در ‌ ‌ کاخ شد بر شور بختان خاک گور

وان صدا کز وی بشد رخنت پذیر ‌ ‌ بل ز ضرب گرز منکر بگیر

زاده وار از نهان آمد پدید | عرده داران آفتاز قرعه

چشم بگشاد و بهر سو بنگرید | خانه را بر سقف خود افتاده دید

یافتش او رنگ در جای دگر | یافتش زین آتش حیرت جگر

دم بدم میگفت کین عجب | جلوه گر بینیم به بیداری بخواب

کیست آن کاو ره ما را از بنام | داشت باامن و امان اینجا که هم

تا در حیرت بران مستفتح بود | وان دران چون لب بلی فتح

ناگهان فرق در لیل بار | شد سقط صبح از افق چون سقف دار

مرد در شب هر کنا گهان | بلبلان نالان بهم غلغل کنان

غنچه ها چون مردمان پارکبار | لب همه کردند در تسبیح باز

برفکنده گل ز روی خود نقاب | باز کرده چشم را نرگس ز خواب

لاله شد خون درون نیاز | نسترن تن در پیرهن

در بر دوش گل سرخ و سفید | جامه غم گشت ظل مشک بید

بهر این ماتم لباس لاجورد | در بر از اوراق سبز آورد ورد

وز درستی زین خبر پیک صبا ‌ ‌ سر بسر موش درستی شد ربا

تا نشست از مرقد شرق آفتاب ‌ ‌ بر سر ارز آتش حیرت بتاب

پس چو نور شمس این امر خطیر ‌ ‌ در زمان اندر جهان شد مستطیر

گوش شنید این حادث حیرت اثر ‌ ‌ شد دلش خالی ز عقل از هوش شد

تا چو شد حاصل ز دزدان آگهی ‌ ‌ از یقین گردید پر و ز ظن تهی

ناطقه را شد زبان زین قیل و قال ‌ ‌ چون لسان صورت تمثال لال

لاجرم بر قدرت جان آفرین ‌ ‌ معترف گشتند کردند آفرین

کای بپا داری سما را بیستون ‌ ‌ قطره را از انضمام اندر بطون

قدرتت یارد که آرد بی گمان ‌ ‌ تیر جسته را نشست اندر کمان

از نهاد مار گیر و داری مور ‌ ‌ و ز بزی سازی چو تا شیر

ریسمان آری ز بطن عنکبوت ‌ ‌ می کنی دیبا لعاب کرم توت

در کمال قدرت تو لی شکی ‌ ‌ کشتن و جان دادنت باشد یکی

کار تکوین ها ز کاف نون کنی ‌ ‌ قطره آبی در مکنون کنی

کی کسی جز تو بمی یارد نمود — بود را نابود و نابود بود

نیست کس را پیش قدر تو مجال — لب گشاید جز رضا در قیل و قال

قول التسلیم است ما را ناگزیر — کار فرمائی تو ما فرمانپذیر

لا تزغ دلهای ما بعد الهدی — تا نگردیم از در رحمت جدا

کن عطا فی الحال التسلیم و رضا — پشت ما مشکن ز بار ما مضی

در ره رضوان خود ثابت قدم — دار تا داری درین ره از عدم

بار فرق ما مکن اوزار ما — تا نگردد کار ما آزار ما

در شب تار رحیل ما گزیر — دست ما گیری بفضل ای دستگیر

باد شر دیو پر جور و جفا — شمع ایمان ما نسازد منطفا

گر ندارد نور حجت پرتو — میکشد در دم ز دم ابرج

حفظ خاص از رحم خود سازد — گردشش یابد امان از لیل ج

ونچنان کن کار بر داری زما — تا حبیب تو شود راضی زما

آب رحمت را بران حجت بسار — تا ابد در هر زمان مدرار وا

چونکه رحمت رحمان و مغفرت و غفران ایزد سبحان
عین بهار بوستان احوال اهالی زمین و آسمان است
بنا بر علیه به تبیان بعضی از آن بدین گونه بادی شدن و بنای
بیان به گزارش فرح ارزش فصل بهاران و ستایش و نیایش
گل و ریحان و سنبل و ضیمران نهاده تا طایر طبایع بلبل
طبعان بهوای استماع آن بطیران درآید و از خار

وحشت بگلزار الفت گراید

عندلیبان این باد صبا
کامد از فضل خدا فصل بهار
تا بگلشن فگند از رخ نقاب
کرد پر سهر لب نوشین گل
ساخت شانه سنبل از مشط نسیم
در برای رونق بزم چمن

مژده بعد از سلام و هزار
شد خزان آن چمن شب تار
تاب نم نرگس نشست از چشم خواب
لاله خونی پیاله را از دل
زلف مشکین عود و شمیم
کرد در بر خلعت سیمین سمن

زعفران خیری ببستان جلوه گر | حله های زرکش و زیبا ببر

برکشیده قد چو خوبان نارون | شد روان شوخی چمن آب روان

سبزها با هم همه در پیچ و تاب | چون ز باد نرم زد زنجیر آب

وز شکوفه کرد تاج مشکبار | بر سر اطفال شاخ گل بهار

لعلی لعل لب گلنارها | چون بشاخ سبز سوزن بارها

ارمغان گل بیاورد ارغوان | بهر هر پیر و فصل نوجوان

کرد ظل مشک بید از مشکناب | بر سر کافوری نسرین خضاب

طره مشکین بنفشه برکشاد | از نسیمش شد دل ناشاد شاد

در تماشای حقیقی باغبان | صوفی سوسن سراسر شد زبان

کرد دلها را قد شمشاد شاد | این خبر بر شاهد نوشاد باد

شد شقایق را چو آتش سنگسار | چون نگاری کرد حنا گلسنگ کار

باز بو ناز و ز بوی خوش بناز | چون به بیدل شاهد گلناز ناز

کرد کاز از کاکل ریحان حجاب | تافته تار را دل تار تار

الغرض خندان بسی در باغ و راغ ‌ ‌ گونه گون گلها چو لعل شبچراغ

بوستان سان گشت پر سیما ‌ ‌ کوه و هامون از گل و ازهارها

وز فلک گشتند گویی تو سقط ‌ ‌ بر زمین مهر و مه و انجم فقط

وصف فصل ای بلبل شیرین مقال ‌ ‌ نیست مقصودم ز بن قیل و قال

تا نه پنداری مرا ای غمگسار ‌ ‌ من بجانم وصف فصل بهار

بل یقین دانی تو گر هستی رشید ‌ ‌ کین بیان شد سرودی پدید

خواستم فضل حق از فصل بهار ‌ ‌ گر محیطش قطره تا شد بحار

انتهای رحم آن بی انتها ‌ ‌ تا ابد جوئی چو تا حال ابتدا

گشت چون ابر نوالش قطره بار ‌ ‌ شد خزان گل فشان آمد بهار

بل نماید آب بحر رحم او ‌ ‌ لوث کفر سالها را شست شو

ساحران کردند با صد ریو و رنگ ‌ ‌ همچو گردان و سیدان بهر جنگ

بر سفیران خداوند دو کون ‌ ‌ خواستند ز غیرت فرعون

بهر قربان آن لعین نابکار ‌ ‌ با نبی کردند حرب کارزار

پرآن

چون هزیمت یافتند ان ظالمان
بر زبان راندند ایشان کفر و زور
قدر ایشان کرد بیش از حد هزار
روضه رضوان رب العالمین
بین چه کردان کرد کار از مهر خاص
سالها بودند در فسق و فساد
پس چه خواهد کرد با ان الاشکوه
ز ابتدا تا انتهای زندگی
بر زبان نار و بجز تحمید او
تا قیامت گر ورا باشد حیات
بعد از ان بنگر باصحاب کهف
پس بیاورد ند بار حی زبان
بین چها کرد آن حلیم از رحم خویش

قول آمنا برب العالمین
شد شدند از رحم او صمد
تا شدند ایشان سر جمع شهید
جای شان گردید و فیها خالدین
بان کسان کایشان بدند ز کفر خاص
ساعتی او را بدل کردند یاد
گر بود قائم بایمان همچو کوه
لم یزل باشد بجان و بر بندگی
در دلش نبود مگر توحید او
کار را نبود بجز ذکر و صلوات
عمر ایشان شد بکفر اندر تلف
رب ما رب زمین و آسمان
ساخت ایشان را چگونه قدر بیش

ای عزیز در بیان حاجی ...
قوله رب ما رب زمین و آسمان ... [illegible]
... الکهف ... [illegible]
... رب السموات والارض

داد ایشان را چنان عز و شرف / کرد یک کفه بار را بر طرف

هیبت و شوکت بداد از حد بیش / تا بگفته تا حبیب خاص خویش

گر شوی بر حال ایشان مطلع / پر شوی از رعب و گردی منقطع

پا نهی از هول در راه فرار / گه نیاری تو که مانی برقرار

وان سگی کو در پی شان چند گام / رفت بین کردش چه سان عالی مقام

تا بجدی ساخت والا قدر را / بارها کرده بقرآن ذکر او

چون چنین کرد از کرم با آن سگی / کو برفته در پی نیکان تکی

پس چگونه رحم او باشد بر آن / کو بود دائم ز خیرش بر کران

گر بگوید راز دل گوید از او / ور بجوید کام جان جوید از او

گر بدارد حرص هم بر مهر او / ور بدارد ترس هم از قهر او

در عبادت زیست او هفتاد سال / گر بدی هفصد هزار این سال

بعد از آن گویم ترا اسمی لعقول / رحم حق با او همه هر دم نزول

وین هم جائی چنین اندر کتاب / نوح شیخ الانبیا را شد عتاب

زانکه آن مطلوب خلق و مدعا | در هلاک مجرمان کرده دعا

ها که اموسی ز ما بر وی سلام | باد شد جای عتاب آید پیام

کای تو بنمود قارون حرون | بارها فریاد با سوز درون

تو نفرمودی بر و رحم اندکی | وز همه زاری نشنیدی یکی

میخورم سوگند رحم عام خود | کو ز خشم من بود صد گونه پیش

گر من باری شدی او مستغیث | لطف بی پایانش گشتی مغیث

چون نامعدوم دمش بودی شفیع | طرفة بنمود دمش پایه رفیع

دستگیرش بودمی پس کی بعجز | واژگون گشتی سر اخسف ارض

همچنین ذوالنون اکرده خطا | زانکه او بنمود در خواهش شتاب

گفت کای یونس شدی اندر همین | بهر تقطین چون نگشتی همچنین

بهر قوم خویش کایشان صد هزار | یا از آن باشند زائد در شمار

چون بود رحمش چنین کیسان تا | پس به نیکان تو مپرس از من حسیا

کی کسی کو بر عدو سازد کرم | دوست را گوید بر دن از درم

یعنی مثنوی ابهر قوم کایشان صد هزار یا زیاده از منتند کما نزل فی التنزیل وارسلناه الی مائة الف او یزیدون

کو نوازد دشمنان ای دریغ — دوستان را کی بترساند به تیغ

بل بدیشان قرة العینین را — بذل سازد نعمت کونین را

آغاز ذکر رسول کریم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم

هان بیا ای دلبر غمخوار من — بلبل جان گل بی خار من

پنبهٔ غفلت بدر آری ز گوش — بشنوی پندم چو الهام سروش

ظلمت یاس از درون بیرون شتاب — کن جا چون آفتاب آمد بتاب

شد زبان راویان این درفشان — نیست شوب ریب را در وی نشان

باری آن خیر الوری شد خوش خرام — از حریم خود سوی بیت الحرام

دید قومی را که ایشان چون زنان — در ملاهی با دل و خنده کنان

گفت بهر چیستند آن ضاحکان — در ضحک خیره نمی بینم در آن

بعد از آن ایشان سوی بیت الحرام — شد روان تا حجر خیر الکرام

باز پس آمد بنزد آن گروه — بهر تبلیغ پیام آن پرشکوه

گفت جبریل امین آمد بمن — داد پیغام ... بمن

ای که ذاتت رحم را بخشید / بندگانم را نسازی ناامید

بر در درگاهی تو ای مرد کریم / ذات پاکم هست غفار و رحیم

گو بیاید نزد ما آلوده خاک / زآب بحر رحمتش سازیم پاک

رحم ما را داد اما باران مطر / گو خورد زو هر که خواهد بی‌خطر

بعد از آن گوییم ترا ای نور عین / بر من و تو باد حق را مهر عین

گوهر معنی بتو سازم نثار / تا کنی گوشش امیدت انگار

در خبر آمد ز سلطان رسل / حق بر آن صلوات خود سازد نزل

رحمت جاوید رحمانی صد است / زان یکی اکناف این فانی است

تا بدان اهل زمین و آسمان / دائما باشند در امن و امان

نود و نه را بشنوی لا افتخار / بهر یوم الدین بکرده ادخار

زانکه باشد هیبت روز جزا / بس عظیم و بندگان را جان گرا

برخی از احوال اهوال روز قیامت

الامان از هول او ای الامان / از زمین لرزد زمین و آسمان

یکی در میان دیو و انسان و بهایم قسمت کرده است و نود و نه به جهت رحمت کردن بر بندگان در روز قیامت ذخیره داشته است ۱۲

اکناف، نواحی ۱۲

السلام از لطفش ای والسلام — گر صلابت پیری سازد غلام

اهل حجره ناخوش دل باشید — زان بگشباز لرزه اش را عظیم

حمل حامل زرهی گردد سقط — هست هولش تا بدین غایت فقط

کس کسی سودی نگیرد اندران — بلکه جان خود بخود باشد گران

سیل کوه هول چون گذرد — بنهد بگریزد از مادر پسر

والد از مولود و مولود از پدر — قطع سازد رابطه از خوف و خطر

عاشق از معشوق راه فراق — گیرد و عشقش نهد بالای طاق

بل بخواهد کاشکو اعوض من — گیرد و هرگز نه از خوف من

قدر رمح آید دران وز آفتاب — فوق سر باشد از گرمی و تاب

گر مقر از گرمی گرمابه‌ها — عاصیان چون ماهیان در تابه

تا بفرق اندر عرق باشد غریق — از حرورش کو بود کفرش طریق

جوش مغز آید برون از راه گو — چاره دیگر نباشد جز خروش

نی شفیعی باشدش نی دستگیر — نی ز نفس او شود فدیه فدیر

تا وراى این عذاب بیکران — از عمل بر سر بود بار گران

بو رتهٔ آن بار چون کاهی بکوه — خوار و زار و باشد از جنبش ستوه

تا در خجالت بذل و انفعال — وا بمانند پنج ده الاف سال

و انما خواهد فرار او زان مقر — لیک بهر او نه زان این المفر

بل شوند ابرار از بس اضطرار — بر زبان نفسی و گریان از ازار

و انچنان باشند شان خاطر پریش — محو سازند از دل اهل و آل خویش

پس دران روزی پر از بیم و امید — کز خیالش جان و تن لرزد چو بید

زان نکوده رحمت آن ذات رفیع — سازد آن خیر الخلائق را شفیع

بر نهد بر فرق او تاج بهی — تا کند ملک شفاعت را شهی

در شفاعت داده باشد اذن عام — زان شفیع اکبرش گردد نام

چون نخواهد شد سزای انتقام — هر که باشد قاب قوسینش مقام

پس دران میدان شفاعت را علم — بر فرازد تا ازان سوزد الم

اولیا و انبیا از جان و دل — زان علم گردند یکسر مستظل

ور میان خاصیان بد ممتثل / ور گروه خاصگان پر مستقل

کو بیابد بر سران ظل مرام / طرفة گردد نوا آرام برام

هرگز از سوزش نخواهد شد ذلیل / مستظل چون گشت از ان ظل ظلیل

بل ببیند از حسب کام جان / فرش استبرق بزیر سایه بان

تارک آراید ز تاج نورها / جلوه گر در سندس و سیفورها

رحمت حمان ور اگردد معین / همکنار اندر جنانش حور عین

بی نصیبی کو شود زان ظل دور / منقر او گردد ز ما وا اندر حرور

تا شود بریان ز سر تا پا دو / چون بشر یابیش گر چو شد چون

پس بصد خواری بنفسد چون حطب / وا اثر گون در آتش ذات اللهب

کس نگردد یارش از جن و بشر / ما ورای آتش تسعه عشر

الغرض بر مومنان ظل علم / باشد و کفار در سوز و الم

مومنان اندر جنان راحت فشان / کافران زان بجان محنت کشان

پس درست بر گشاد ست نیاز / فاستعذ بالله زان روز گداز

ناطقه خود را روان همچون قلم — کن بلوح نعت آن اهل علم

خوش بخرام اکنون بفضل لایزال — شو بگلزار ثنایش چون غزال

هست نعتش باعث رحم خدا — کن نثارش تا جان ز تن گردد جدا

ای عجب رحمش در این سوز و الم — جای تو سازد بظل آن علم

گرچه عصیانت برون است از شمار — فضل او فضل است از آن [illegible]

اندکی از نعتهای رسول کریم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم

باد اکلیل جلالت کردگار — بر سر آن سرور ذی الاقتدار

ذات پاکش رحمة للعالمین — باعث کون و مکان است و امین

مطلع دیوان ایجاد جهان — مقطع مجموعه دور زمان

ابتدای خلق و صدر المرسلین — زو عروض خود و ضرب المبارد

الغرض گردید از و در حسن — شعر عالم گر ز سر تا پاست حشو

رونق خلق زمین و آسمان — زینت هر دو مکان و لا مکان

مصدر علم الیقینش هست ذات — نیستش شبه و نظیر اندر صفات

خاکپایش کحل عین حور عین — کاخ خلد از پای او پایه برین

شد ز نعلش عرش را غرّ و شرف — گشت ماهش تیر ایما را هدف

مثل او دیگر بدرگاه جلیل — نیست با شد لی مع الله‌اش دلیل

از وجوب او داشت امکان قدم — آمد آدم بود در کتم عدم

گر نبود ذاتش نمی‌آمد ظهور — تا ابد بودی جهان از نور دور

چون خلیل از خلتش جان را ایثار — کرد از آن بر وی بشد گلزار نار

چون ز لوح دل خط درد تن زدود — پشته بر داشت از نمرود دود

گرد جود عام او راهش فتوح — تا بجودی شد ز طوفان فلک نوح

هست آن سرور کلیم عرش طور — سایه‌ها از سایه‌اش گردید نور

تا شعاع شمس ذاتش در جهان — شایع و ذائع نشد مانده نهان

لعل دین اندر دل سنگ تلف — همچو ماه و افتاب منکسف

کس ندانستی ز بهر جهل عام — کفر میگوید کرا ایمان کدام

پس بدورش علم چون نور سراج — از زجاج آید برون در لیل داج

شد صد و روگشت هر سو آشکار — تیرگی جهل از آن بر بست بار

کفر را بیرون فگند از هر ضمیر — چون بدر سازند مو را از خمیر

تا از آن خورشید شد اندر جهان — تافت نور دین چه مهر از آسمان

پر جهان شد زان نبی بر حق ز حق — وز هوایش مطلقاً باطل ز حق

قهرمان کارهای انس و جان — شهریار شهرهای ملک جان

مرکز پرگار دوران زمان — مرجع اهل زمین و آسمان

آب حیوان از لبانش خورده آب — ور نگردیدی سراسر زهر ناب

باد عیسی از کلامش مستفاد — بود از آن جان ده الا بود باد

شهسواری کو شبی شد زین زین — بر گذشت از گنبد چرخ برین

گشت تا زان در مکان لامکان — تا بشد ادنی ز قدر دو کمان

پس شنید از که آن نشنید کس — دید آنرا کش ندید و دید کس

وانچنان رفت و باز آمد شتاب — خوابگاهش را نشد گرمی خواب

چون نگاه ما تواند در دمی — بر شود بر چرخ و باز آید همی

پس شگفتی نی ازان صفوت پناه — گر بود صافتر از نور نگاه

جسم او باشد مصفاتر ز روح — یعنی از روح رسل وز روح

الغرض ذاتش درین دار کمین — جلوهٔ نور اله العالمین

نور بیچون راست چون زینش ظهور — کی شود نعتش ز چون چون ظهور

وانکه بیرون باشد از وهم و گمان — کی بتوصیفش رهی حیرت امان

پس تو ای دیوانه هوش آری بجا — تو کجا وان نعت آن بدر الدجا

عقل کل انجا نگون سازد علم — تو دران بیهوده فرسائی قلم

گر نخواهی شد بساحل آشنا — تا ابد سازی ان بحر ار شنا

بایدت زان بحر باشی برحذر — گر سرش نی مرغ سدره را گذر

شکر سپاسش کن درین زبان — تا ز تیغ زبان یابی امان

رحمت رحمان ترا باشد معین — وا رهی از شر شیطان لعین

بعضی از سمای متبرکه رسول کریم محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم

یا اله العالمین عز و علا — شان نیست از جود و خود سلم

کر روح نام و شته عظیم است یا صنفی از ملائکه که ایشان را روح گویند یا جبرئیل علیه السلام

احمد و حامد و محمد و وحید — طاهر و طه و محمود و ...

سید و طیب رسول و مصطفی — ماحی و ... نبی و ...

حاشر و جامع رسول الله — عاقب و قثم نبی التوبة

ناصر و منصور و یس و مبین — شاهد و مشهود و باحق و مبین

کامل و اکلیل و ... فضل و حبیب — داعی و مدعو و مجاب و حکیم

منذر و نور و سراج است و ... — رحمت و ذو حرمت و ...

صد و او سلطان انبیا بود تا که او ... هیچکس ... سبب شد و برانگیخته ... پس

... ذات شریف او بیشتر و کامل‌تر باشد از همه ... امت آنحضرت

غوث و غیث و غیاث آمد امین — مجتبی باشد مکرّم هم مکین

شافع و شافی مشفّع هم شفیع — عروة وثقی مطاع است و مطیع

فاتح و مفتاح و مفتاح الجنان — دان دلیل الخیر و ذو عزّ و مکان

هادی و مهدی و مهدی و دلیل — صادق و صدق و مصدّق هم کفیل

راست گو در هرچه خبر داد و نیز بدان ۱۲

دان ابو القاسم صراط مستقیم — هست روح القسط و [illegible] مقیم

روح القسط معنی جان عدل ۱۲

هم مفضّل دان و ذو فضل و صفی — مقتفی باشد مقفّی هم رضی

سابق و سائق امام المتقین
رایت الایمان بود انی و الیقین

واصل و موصول و معلوم و شهیر
ماحی و منجی و مصباح و منیر

ملتقی ماسون و جبار و کریم
ملتقی کافی و مختار و رحیم

هست روح الحق و ذو قوه
پیشوای انس و جان در رهرو

ناصح و مخصوص بالعز و نصیح
بالغ و مخصوص بالمجد و فصیح

قائد الغر المحجل هم ولی
واقف سر خفی بود و جلی

سید الکونین و کشاف الکرب	صاحب المعراج هم فخر العرب
صاحب السلطان و سعد الخلق ان	صاحب البرهان خوانی و البیان
فاصل و مخصوص بالشرف	صالح و مصلح و رحمان ایل
صاحب التاجش بدنی او را	صاحب المغفر بخوانی و اللوا
مقبل و منزه عن الزلة صفو	صاحب سیف و قدس است روح
از خدا بر آل این شما سلام	هر زمان بادا الی یوم القیام
بعد ازین خواهم ز سر گیرم حیات	ز احیوان بیان معجزات

تشنگانش را همی سازم نثار / قطره زان بحر ناپیدا کنار

بهر اسکندر دلان آرزو همی / خضر فهم زان آب حیوان تشنگی

لاکن آن هرگز درین ارو دا / جز بعون ایزدی ناید بکار

گر شود توفیق او فهم المرام / ورنه ناید تا ابد کامی بکام

تا آن آید ز ورق مقصود از آن / باد رحم وجودش ار گردد وزان

ورنه خواهد شد درین بحر خار / غرق و ناید تخته زان بر کنار

بر توکل می رهم در وی کنون / با امید هم تا گهر آرم برون

چونکه بعد از آن [illegible] کاشانا باعث بد امون [illegible] از ظلمت [illegible] [illegible] [illegible]

ان نعمت عظمی در بیان [illegible] او سبحانه وتعالی با [illegible]

حمد را شاید حمید کو ز جود / از عدم آورده ما را در وجود

او [illegible] اندر میان تیره خاک / قلب روشن نور ایمان جان پاک

او بپا دار [illegible] شمار [illegible] / نقش [illegible] اندر [illegible]

عالم اسرار و اعلانی [illegible] / علم الانسان مالم یعلم او

قوله کرد ما را او داخل بفضله و کرمه در امتیکه بهترین امتان است و آن امت پیغمبر آخر الزمان محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم باشد کما قال الله تعالی کنتم خیر امة اخرجت للناس الآیه

کرد ما را از رهِ فضل و کرم	داخل اندر امتِ خیر الامم
گشت چون ما را بجودِ خود شفیق	دینِ حق را رهبرِ ما کرده طریق
صاحبِ لولاک را والاصفات	کرد و دادش معجزاتِ باهرات
چون وزید از مولدش بادِ صبا	برگِ گلِ این پیرهن زو شد قبا
از نسیمِ گلشنِ خلقِ عظیم	شد مشامِ سوسنان عنبر شمیم
وز زبانِ حق بیانش شد عیان	خیر از شر شر ز خیر اندر جهان
عادت و افعالِ آن والاجناب	کرد اخلاقِ رذائل را خراب
تند بادِ قهرِ او چون شد وزان	خارزارِ کفر را آمد خزان
برقِ تیغِ او ربود از کائنات	تیرگیِ مذهبِ لات و منات
آتش و آتش پرست آتشکده	هر سه از دستش بشد آتش زده
شحنهٔ عدلش بداد از مار دین	از رهِ زجر و سیاست دادِ دین
الغرض چون ابرِ بعثش قطره بار	شد بگلزارِ جهان آمد بهار
تا بدان نورِ هدی شد مستنار	چون خزان کیشِ ضلالت بست بار

قوله دینِ حق را الخ یعنی دین اسلام را که دین حق است و بس چه فرموده سبحانه و تعالی ان الدین عند الله الاسلام الآیه

قوله صاحب لولاک یعنی محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم ... لولاک لما خلقت الافلاک

شاخ و برگ گلبن دین سبز تر | گشت و شد گلهای احکامش ثمر
فرض و واجب شد بتو ترک حرام | مستحب و افضلت آمد مدام
سنت و نفل و حلال آمد فلاح | طیب و طاهر طهور آنگه مباح
دامن دل را ز لوث ناجواز | در کشی دائم بباشی با جواز
مفسد و ناپاک ادانی فساد | شور نقل اندر دلت شکوک باد
ترک واجب هم سنن مکروه دان | اولش تحریم و ثانی ضد آن
اینهمه احکام از آن خیر الانام | در شهود آمد بر و باد اسلام
ماسوا ذالک از آن صافی درون | کارهای سست بسته آمد برون
چون ز غیرش آنچنان شد با محال | پس با عجازش شد آن افعال دال
معجزات آنشه جن و انس | خارج است از حیطهٔ وهم و قیاس
لاکن اینجا شمه سازم بیان | ور شمیمش پر مشام مومنان
میکنم اکنون بعون کردگار | صفحه را زان نفحه صحرای تتار
تا از آن چون روضهٔ خلد برین | محفل ایقان بگردد عنبرین

معجزه

بلبلی همچون مسیح از خوش نغم / جان چنین بخشید بر بی جان تا

یعنی از مفتاح گلبانگ نوا / میکند باب فرح زینگونه وا

گر عرب روزی یکی خاطر حزین / گشت پسر شد زین سرای

گفت با آن مخصوص با مجد و فصیح / قول او حلوا کس عیسی مسیح

گر بدین بیجان بیاری جان بتو / آورم ایمان شوم قربان تو

ور بدین اعجاز سازی سر / می شویم از کافری یکسر بری

پس بگورستان رفت آن مقتدا / بر تن بی جان او کرده ندا

کای پسر برخیز از حکم اله / گفت لبیک ای رسولان را کلاه

بر شما باد از خدا رحم و سلام / هر زمان از آن الی یوم القیام

پس بگفت از سر در هر دو سرا / گر بداری خواهش دنیا بیا

مادر تو هم پدر ایمان کنون / آورند از رحمت شان وز

شو زقبر و کن بدنیا خفت و خیز / لذت فانی بکام جان بریز

گفت دنیای دنی مادر پدر
از دل بی علم خود کردم بدر

زانکه از دار فنا دار القرار
یافتم اولی ترین هست و یار

هم به از مادر پدر باشد رحیم
بیحد و احصا خداوند کریم

پس مرا با مادر دنیا نیست کار
جای ایشان هست کافی کردگار

نان کسب آید با وندیم سفال
گو سراسر غرق شد بحر زلال

گی بدارد از سهاکس چشم نور
نور شاه شرق چون کرده ظهور

از عرق گردد کسی ابر سما
گو ز دریا در دو و سوی سما

پس کسی اخواست آن جل و علی
رحمتش باشد خفی و بر ملا

شد مرات قلب او زین مصقله
منجلی گردید عالی منزله

معجزه

باز آن بلبل چنین سنجید سر
میکند جانها ز لحن خود

وز نوای خوش فکند غلغله
مرغ دل را بسکند در سلسله

از صحابه بود کس جابر بنام
گر دروزی فرخ غوث الانام

ساخت بسمل سهر آن طاهر ظلال | گوسپندی از شکل جان و دل
وه سعید آن گوسپند ارجمند | باد بر پایش فدا جان اسپند
کو ز گرگ تیغ دور زمان | رست و آن جانان جان ها و جان
گر بجا بیش جان من بود چه بود | نعمت عمر و جهانش گشت سود
پس چنین آمد ز دور پر خطر | الحذر من جور چشم الحذر
میزبان او بود و طفل صغیر | بل بباغ حسن دو به رسنیم
مطلع انوار الشان الجبین | لمعهٔ اقبال بود از وی مبین
کرد در بازی کی چو گوسپند | دیگری را ذبح زان ارجمند
طرفه تا همچون غنم قربان نمود | نقش و نقش کار دی نا بان نمود
هان شگفتی نی گر این دو بود | الصبی باشد صبی هست ار بنی
وان دو چیز از مشکلات این سخن | سرّی از کودک زیران کودکی

مرثیهٔ جگر سوز ماتم آن جانان جان فدا

عرق خون از غیرت خوبان نشسته | در شفق گوئی مه تابان بنشد

سمند بفتحتین بر وزن کمند اسپی که رنگ سپیدی مائل بزردی دارد و در اشعار بمعنی مطلق اسپ اطلاق کنند

میزبان بالکسر دیباے مجهول

در میان سیل خون آن سیمبر ** چون بجام لاله گون برگ سمن

ورنه خون آن تن بی جان بشد ** گوهر اندر درج مرجان بشد

چون نگون گشت آن رخش الیم ** دلبران را دل بشد از جان بری

چشمها گشتند شان را چشمها ** موج خون لعل از با چشمها

مادر ایشان چو این حالت بدید ** دست خود بر سر زنان و مو کشید

بر زبان واحسرتا و درد و دریغ ** شد ز چشمان اشک ریزان همچو میغ

الحق از منهی است نگویم عیان ** گریه‌ها اندر مصائب با بیان

لیک معذورست الی ای فتی ** مادر ار گوید دریغا حسرتا

زانکه خود گفتا بقرآن بارها ** لا یکلف نفس الا وسعها

فرقت جانان بود ما لا یطاق ** طاقت جان را نهد با کی اطاق

عاشقان را هجر معشوق است نار ** لاجرم سوزند از آن همچون چنار

بشنوی صوتی اگر زان آتشست ** سوزش و عرش خواص فی السرا

پس چو مادر خود داد دون ** دیده سوی خویش انجا شد درون

در نهاد از خوف با در انتقام	روی خود دیگر نپوشید بالا بام
هم بیام از با در خود بیم کرد	شد سقط بر بوم و جان تسلیم کرد

تا نیا رفع الصوت از عرصهٔ مرثیه با بعالم النفوس القدسیه

مرغ جان از گوفجان تن برید	پیر نهار اته نها بر درید
ماه روی یوسفی شد منکسف	بر فلک رفتا صدای یا اسف
خاطر خوبان برید از جان امید	شد ز غم چشم سیه چشمان سفید
تا بکیوان رفت دود از نار غم	گشت از آن چشم ملائک پر ز نم
جان با در از کمان چرخ پیر	خورد زخم تیر را بر زخم تیر
وز تفنگ غم چو صید اندر زمین	شد سقط گوئی ز چرخ چارمین
مثل سایه بر زمین بالین نمود	فرش خاک از نقش خود قالین نمود
گشت دارا از اشک شک لاله زار	لاله را گردید از آن خونی عذار
بسکه خاک از خون با دل زرید	چاره دیگر ز صبر آخر ندید
آن بود کار سما سنگ الدما	کیست آن کو در امان باشد زما

هر کسی را بارِ غم باید کشید | چاشنی مرگ اشناید چشید

نیست باهی کو رهد زین هالهٔ | بلکه فی زین اغ خالی لا اله

گفت بین من لم یکن کفواً له | کل شیءٍ هالکٌ الا وجهه

پس کسی کو شد سعید از کاف و نون | بر وقت شدت ریب المنون

فوقِ سر بارِ گرانِ اضطبار | گردنای ناشکیبا افگار

بر زبان انداز سرِ صبر و سکون | آیت انا الیه راجعون

شد سرش بر گنبدِ چرخ برین | زانکه حق باشد معینِ صابرین

تا نگر داند و را پروردگار | از غم و رنج دو عالم رستگار

آمدن پیغمبر علیه السلام بخانهٔ جابر در چنین هنگام پر رنج والام وطلب کردن پسران او را برای خوردن طعام و زنده شدن ایشان و توسفند نیز بدعای آن خیر الانام

پس بانتهای چنین حزنِ گران | برفگند از رخ چو شاهِ اختران

جلوهٔ نور اندران ماتم سرا | با همه یاران خود خیر الوری

قوله ایت انا الیه ... ایت انا ... وانا الیه راجعون

قوله زانکه حق باشد اینجا که فرمود او سبحانه تعالی یا ایها الذین امنوا استعینوا بالصبر والصلوة ان الله مع الصابرین

قوله انتها بالفتح بهایت ...

قوله شاه اختران کنایت ... عالم تاب از آفتاب

تیرگیهای غم از دل گشت دور	کلبهٔ احزان بشد دار السرور
تا نشست و فرش انجشید جا	بود خاکش بهر جان انس و جان
پس چو جا بنشست آن خیر الرسل	گرد خوان نان چو جا خوش دل
گفت کای آری کجا پسران تو	نور چشم و غمگسار جان تو
تا شوند ایشان بمن همخوان نان	بر خورند از نان و آسایند جان
ور دل جابر چنین کرده خطور	پیشم بد زین خطای پاک دور
گر بگویم حال شان پیش رسول	خاطر اشرف بدان گردد ملول
گر دو غم بنشیند از پسران من	نوش جان هرگز نسازد نان من
هست بهتر زایشان سازم خفا	تا بماند لوح محفوظش صفا
هان دروغ مصلحت زاحسن ادا	پیش باشد راستی کو فتنه زا
دشمن دانا به از نادان دوست	آنکه نادانی عدو جان وست
گفت بادا رحمت رحمان بتو	جان من با جان شان قربان تو
باد گر صد با پسر اینند شان	حسبکم جان و دل راحت رسان

وانکه از بازی بدار آید باز — فضل جان بخشش نما زند ساز

باز فرمود آن شه ذی الاقتدار — زانکه بود او رحم را بحر زخار

حکم محکم شد چو دیگر باره — پس ندید از راست گفتن چاره

لاجرم بی کم نمود این ماجرا — عرض پای پاک آن خیر الوری

در جفای چرخ گشته مستغیث — در جناب او بر دین را مغیث

پس مبین شد چو حال هر سپهر — در حضور عالی خیر البشر

سوی بی جانان خرامان بهر کار — گشت آن جانان جان انس و جان

دیدشان جام اجل کردند نوش — خلعت منشور نور ابد پوش

در جواب ای حی دار عدم — بر زبان راندند لبیک و نعم

گفت کای بنده کن عظم رمیم — جان بایشان در ده از جسم عظیم

تو نخست آورده بود در وجود — باز هم باری ببود ای ز جود

قدرتت باشد هزاران زحد متین — تو همی سازی سلاطین از طین

کن بجو خود بدین بیجان تو جان را — امر کن دادی تو بجان انس و جان را

چون به پیشان بجز اندان یعقوب لیضا | در جوابش گفت لبیک استجاب
طرفة جان آفرین بشنید جان | پس از آن جانِ جهان خوردند نان
بازِ اعظم نیز ان جسد الکرام | گفت خیز از اذنِ من یحیی العظام
عظمها شد منتشر و پوست زد | پوست لحم آمد چنان قابل بود
جان بباید دید نه بالا و زیر | بانگ زد همچون خرِ حضرت عزیز
گرد گویدا این یقین چون شد یقین | مرغ ایمان با پرِ رسته و نبین

معجزه

باز می سنجد چنین ان عندلیب | نغمه شیرین از قند و زبیب
کز زبانِ بلبلانِ آسمان | غلغلِ احسنت خیزد هر زمان
بل لحنِ خوش چنین سنجد صفیر | کار داز نای در فنون نی نفیر
قدسیان از گنبدِ چرخِ برین | می نمایند آفرین صد آفرین
زین نوا ناهید را آرد بشور | میکند بهرام ارقصان بکور
کان زمان سرِ نبوت فاش شد | در میانِ مردمان کنگاش شد

آمدندی از جوانب جوق جوق — بهر تحقیق کلام ذی الوثوق

اتفاقاً روزی از اعراب چند — کز ازل بودندشان اقبال بند

آمدندی بهر ایمان آوری — نزد آن خورشید چرخ رهبری

لیک بوجهل لعین آمد به پیش — ساخت از خار وساوس سینه ریش

گفت کای اعراب اعجازی گر او — آورد آرید پس ایمان برو

ورنه باید شد ز ظلّش برکران — تا ابد هرگز نگردیدن بر آن

الغرض اعراب و بوجهل عتل — آمدند آخر بر خیر الرسل

گفت بوجهل ای محمد دل پریش — بر درت اعراب هم اکثر قریش

حاضر اند از بهر ایمان آوری — گر باعجازی بسازی رهبری

کان به بر افتاده بین سنگی سفید — احمرش کن چون گل بوی امید

پس بشاخ ششش یکی زرین شجر — روید اینم زود از آن لوح حجر

هر یکی صد رنگ دارد پر ز گل — مختلف لذّت بر آن باشد اُکُل

هم بهر برگی چو مکتوب قلم — قول توحید و هدی باشد رقم

اعراب بالفتح جمع اعرابی ۱۲

بالفتح سرخ رنگ ۱۲

بالفتح و تشدید دال ای جهله و مخفف ضروری آن معنی نرمین خشک

لا تری سجین که منقارش بزر
پایش از لعل و تکلم چون بشر

بر سر شاخش چنین سنجد صفیر
کز دل و جان همه خیزد نفیر

پس بدرگاه کریم کارساز
بهر اعجازی چنین دست نیاز

برگشادان رحمة للعالمین
گشت نازل ز آسمان روح الامین

از خداوند جهان بعد از سلام
داد با آن خیر الوری زین سان پیام

کای تو رحمت خدا باد از نزول
شد دعای تو بدان حضرت قبول

آنچه شان خواهند از آن سنگ صلود
کن طلب آید بمیدان شهود

پس ظلال مکرمت خیر الکرام
درفگند از خود بر آن سنگ خام

سوی لیش ز انگشت پاک خود بشیر
حسب اجر امر کن شد مستنیر

بود ایما بان حجر بودن همان
مدعای شان بدر بودن همان

و انهمه اکان بطلب شان
حسب کام جان و دل پیدا شان

پس آل اعراب ازین شد پر نور
قلب بوجهل لعین ز آن نور دور

جز شقیانی که شد کافر درین
[illegible]

معجزه

همچنین روزی ابوجهل لعین	لعن حق بر وی همیشه تا یقین
بان وساعت وهر آن باد	بیحد واحصا الی یوم التناد
بر رم سنگی هست ان گفتا ورن	گر تو طاوسی عجیب آری برون
بالیقین وانم نبی بر حقی	در کلام دعوی خود صادقی
لاجرم طاوس جان قربان تو	سازم وآرم بدل ایمان تو
پس دعا بنمود آن خیر الکرام	گشت طاوسی برون زان خوش خرام
باشش از لولوی لالا سینه زر	وز زمرد بود دیگر پیکر سر
لیک بوجهل لعین از عهد خویش	گشت وشد کافرتر از ابلیس پیش
دست رحم حق نشد چون دستگیر	وا بماند اندر گونار سعیر
کرد جای خود درک اسفلین	با همه یاران فیها خالدین

معجزه ۵

ساند بلبلی دیگر چنان	چاشنی نغمه در کام جنان

بود باری ز نباهای انس و جان | در حشم بنشسته چون در جسم جان

طالع و لامع چو بدر اندر نجوم | ریخته بر قلب شان نور علوم

ناگهان گردید شخصی مستغیث | در بر آن داور دین از مغیث

گفت کای درماندگان را دستگیر | دست من گیر و بحالم شو نصیر

بر ابوجهل لعین نابکار | هست دینارم بقدر ده هزار

میکند امروز و فردا نا مرا | وا دهد او از عذر ادای او داد

عهد و پیمانش نمی دارد وفا | نیست در ذاتش بجز جور و جفا

لاجرم هستم ز ظلمش دادخواه | در جناب داور دین را پناه

گر قدم رنجه کنی بهر خدا | وز مرا اخذ وا کنی باب بدا

بشکنی قیضش گر ز هر بسی | باز ماند از زر مردم خوری

هم بجا رستانش امی بر بجا | گر شوی آن صاحب قطره بار

تا شود کان نخل پر خار ضرار | در دهد مال ضمارم چون ثمار

لیک از این مشکل بد ایا هم رقوم | چون بر طوبی دهد شاخ زقوم

نی ز دیو آید سجود اندر وجود | وز دوبان مار شهد اندر شهود

پس زمانی کان ضلالت اعدار | در شکستهٔ پسا و گیرو دار

رنجنی از دست جور اندر قریش | بی نوایان را نمک بر قلب ریش

همچو نجم ثاقب آن فی می لاقتدار | بهر رجم آن شقی نابکار

شد روان بر درش آن مذکوی | تا بران شیطان شد لاحول گوی

دید چون طعون بشد رسا بجان | تا بدر آمد با کراهش دوان

شد خوش آید را شتابان چون صبا | بر زبان گویان سلام مرحبا

خشک شد در جسم ناپاکش بول | خون او همچون بریگ گرم بول

اندر از علیش تو گوئی جان بلب | وز قدومش ملتمس شد با ادب

گفت کین دولت بر نجم از کجا | شد شبم چون روز زین بدر الدجا

لیل تارم گشت چون روز سفید | پر ضیا از ضوء این خورشید شید

کلبهٔ احزان و بیت تنگ و تار | شد ز نور شمع رویت مستنار

بس عجب کافگند چون ظل هما | بوم شوم بخت نابرفرق ما

از مضاف که لفظ جان باشد راجع بسوی ابوجهل لعین و در مصرعهٔ ثانی متصل مضاف عائد بطرف نبی علیه السلام

بیت ١٢

ضیا بالکسر ضوء و بالفتح ... روشنی ١٢

منتخب

الغرض چون آن سگ از راهگی | با هزاران روبهی و لابگی
کرد عو عو تا بسی از زرّ جان | خویشتن پیش پیشوای انس و جان
آمدم گفتا شه ملک هدا | تا کشی زرهای این مسکین ادا
محترز باشی ز جور و جفا | سر نهی بجای پا راه وفا
ور ز سر مال زر در هم خوری | بگذری گویم ترا ای بگذری
تا مهر گویم ترا ای بخت شور | دانه را چون مرغ دزد از پیش [illegible]
از پی دستان راه جان آگهی | ور ز بر دستی حق باشی تقی
ره مکن تو پس ستم بر شان نشان | ور نه سهم آه را گردی نشان
پس چه ز بنیان فرق آن دو چه بیم | شد ز سنگ پند راه و جیم و میم
رو بیا و رو از جفا در عدل و داد | خانهم زر را بالشش باز داد
بر زبان راند از سر مکر و خداع | قول عذر و کرد سیداو وداع
شد ز ستم آن شه هر دو جهان | خانمان و جان خود را و رهان
گر شدی از حکم او گردن کشان | طرفه گشتی نشانش نی نشان

لا شکو لا ریب گردیدی رحیم | با لئیمان همچنان ناری رجیم
لیک چون بنهاد بخت نابکار | گردن فرمان بری شد سنگسار
زانکه موقوفست از تقدیر پاک | از برای هر کسی بود و هلاک
کی قدیر آن بدیع بی نمون | ساعتی یستاخرون یستقدمون
وانچه مرقوم ست خواهد شد علم | از ازل زیرا که بان جف القلم
لیک مرهون ست گفتا بارها | با مکان آن خودها کارها
وان قضا را ناظر وقت هلاک | ورنه کشتی کاخ خاک از کفر پاک
سهر آن پرور دان شداد را | لقمه تشنه و ذی الاوتاد را
قوم هود و صاحب اخدود را | لیک ایشان حمل این مردود را
پس چو شد ظاهر زمان وقت کار | دست قهر حق بر و شد سنگبار
منعدم بنمودش از سر تا به بن | در جهان گوئی تو گویا لم یکن
شد نشان نقش بی نشان اندر وهی | چون بریک کرم میگردد نهی
لیک لعن حق بر او باشد مدام | بجده و احصا الی یوم القیام

تتمهٔ حکایت معجزه

پس خرامان گشت چون خیر الورا — همچو خور زانجا سوی ملت سرا

از گمان الکن سپید غلام — مثل باران بارش تیر ملام

بر سر تو جهل می شد هر زمان — تا ندید از روی آل جان را امان

شد تبرش سینه زان گستاخها — لانه زنبور سان سوراخها

کای تو باشی عاطل از عقل سلیم — ز اعتدال نبض چون باشد الیم

بارها طلبید این دینارها — تا ندید از تو بجز آزارها

پس عقول و شمن اصنام ما — بلکه آن گمنام ساز نام ما

برگزیده او دین خلاف دین ما — میکند نفرین بر این آیین ما

درگرفته گوشه توحیدها — بر خداوندان ما زد پشت پا

شرم را از رخ بیفکندی نقاب — معتقد گشتی ز رشد او بی شتاب

بل باکرامش دویدی چون بور — تا ز باب بیت خود کردی عبور

اینهمه تعظیم و تکریم و عطا — بس مرا از تو خطا بود و خطا

چون بدینسان دیده اش الطفها | بهره دید از دیده های لطفها

گفت بوجهل لعین از بیم آن | داشتم بهر چه ورزد تعظیم آن

جان خویش از دست او کردم رها | زانکه می دیدم بدو دو اژدها

قصد جان من دهنها کرده باز | میکنند آن دو بلای جان گداز

شد ز خوف اندر سرم پیدا صداع | لاجرم دادم رهش کردم وداع

گر درنگی کردمی زان گرد ها | جای من بودی دهان اژدها

منت تسلیم گر دید کام لاکلام | می ز دید ایندم که شیر ظلام

بل بچشم خویش ازین پیش ای نفر | دیده ام زانم از و خاطر پریش

گرد او هستند مار و شیرها | لشکری با نیزه و شمشیرها

هر یکی گوید از آن خشم غضب | زین اش گذارم از شمشیر و

گر محمد را بگردد بدسگال | با حجاب او دل بسته زد و صال

الغرض کردم ز خوف و بیم جان | از دل و جان اینهمه تعظیم آن

پس نبیند از من شما پهلوتهی | وز درازی ملامت کوتهی

گر خبر نشنید انتم غافلون | خوب بشنید آنچه ما لا تعلمون

این چنین کالفیل یا اصحاب الفیل ... انا الله تعالی ...

تا نجنبد کس او تک زبیب	تو نشد محکوم نفس پر فریب
طاعتش را از درون برکند بن	تا نگردد آنکه او فرسوده کن
بل بر چون قهرمان نمود	روز بهی سنگرش بس عمود
و هر همه اعراض اعراض کرد	... یا ضیها ...
خنجر تقوی بریت ...	سرچنان کر سینه تا خنجر درید
تا شد این مرد واز آن دلیل	گشت گلزارش چو بر خلیل
وارهید از جور جالوت هوا	بلکه چون طالوت شد فرمانروا
الغرض کور است این نفس لعین	شد نفس تا شد روح الامین
نفس را مگذار کو خواجه گشت	بنده‌اش کن گر ترا عقل و هش است
تا گزیت شد چو یاری وحشی	تو ورا قبل قتل او کشی
ورنه یاری باشد این خونخوار یار	زد باغ تو بدر آرد و مار

لیک نفس آتش‌سان نگردد رام تو | کن برون از جیبِ آن خام تو
چشم خدمت زین خرِ سرکش مدار | تا نه از فاقه ورا سازی نزار
گر ز آب و دانه‌اش سازی شحیم | رهبرت گردد به ره نارِ جحیم
وانما دارد به تو آهنگِ جنگ | نیزهٔ صد رنگ نیز گلش بچنگ
کی تو دفعِ سختیِ رزمش کنی | تا نه از بارِ گران نرمش کنی
پس بسنج اندازه اسبار رها | بر وی از زهد و عبادت بار رها
تا شود این توسنِ بیباک رام | ورنه سازد کامِ تو در ره تمام
بلکه این ناکس جهان را آتش است | بنده حرص و هوا هیزم‌کش است
وان زمان کین نار گردد شعله‌خیز | موقدِ خود را بسازد خاک‌بیز
گر نخواهی تا نسوزی از شرر | نارِ سوزان را ز هیزم دار دور
بل بسا اکنون ببرد آب لطفی | آتشش نمرود سانش مصطفی
تا بتو گوید سلاما چون خلیل | ورنه ذی الاخدود سان گردی ذلیل
طائری از پنجه جورش پرید | گر چو اعرابی کف دستش برید

بشنو ای تفصیل این اجمال را تا کنی تهذیب نفس و حال را

معجزه

همچنین از معجزات کن بود جلوه گر گردید اسرار بطون

گر بدید اعرابی کاری صد ورا یافت از اغوای نفس پر شرور

کاسمان ترک از و لرزه زمین دور باد از ما شما گوئی این

دیو نفس دون بملک دل چو تاخت خاتم ایمان و دین تاراج ساخت

در سلیمان خرد تخت درون شد نهان به نشست عفریت حرون

چون نشست آن دیو ملعون بر سریر نفس نافرمان دو دوش شد وزیر

آصف انصاف از و بربست بار هدهد عدل و هدی شد بر کنار

روی خود پوشید بلقیس بهی عرش دل پر شد از داغ تهی

زد ستم اندر سبا دل علم عدل را یک شکسته شد قلم

تا عمارت را همه معدوم شد بوم و بر ملک جای بوم شد

هان شود ویرانه شهری ناگزیر کاندران باشد چنین شاه و وزیر

ت ۱ تهذیب بالفتح اصلاح نمودن ۱۲

ت ۳ اغوا بالکسر گمراه کردن ۱۲

ت ۴ انگشتری ۱۲

ت ۵ عفریت بالکسر دیو پلید

حال دا اظهر من الشمس ای حبیب | شد بغم بیمار و گر آمد طبیب

نزع خون فاسد بیمار را | رگ زن آورد نشتر مار را

الغرض دانی نوائی یار شفیق | حق بما توفیق خود سازد رفیق

هر گز این توسن نخواهد گشت رام | تا نبری تو بهر انس مرام

بل ترا خواهد پس از نیل مراد | در هوا حیران بمانی چون جراد

ز آتش خامی بپزی مغز هوس | هر زمان هر مکان هر نفس

و ز ره رضوان حق گیری کنا | عاقبت افتی بسر در غار نار

تا ز راه توسنی گاهش کنی | چون لگام فاقه در کامش کنی

زهد و تقوی راهی روی چو زینا | را نفس سازی تو از رای زرینا

تازیانش از نهی منکر کنی | بار کش همچون خر کازر کنی

در ره شرعش نهی تاخت و تاز | ور طریق نا روا دارش باز

ور بود دائم عنانش بر کشی | در قیام و در قعود و در سعی

گر ترا زیبا نگرد و خوش عنان | شو بیا خنده زنان چین زنان

بالفتح دریافتن ۱۲ — بالفتح ملخ ۱۲ — بالفتح شوخی و تندی و سرکشی ۱۲

باز آمدن به تفصیل حال اعرابی

بعد از آن چون کرد کار دستگیر | دست اعرابی گرفت و شد نصیر
پنبهٔ غفلت شد از گوشش برون | وا نماید ز خواب گوشش درون
مستی جهلش ز سر رفت و خمار | گشت پیچان از پشیمانی چو مار
شد دلش از این ندامت همچو آرد | دست خود ببرید تقصیر از کار
یعنی از تیغی بصد درد و الم | دست خود را تا به تیغ کرده قلم
نفس سارق را بدان باید گوش | تا برون ناید ز حد عقل و هوش
دستش از نقد جفا ماند تهی | ور دراز پیش نماید کوتهی
تیغ گردد ز راه رهزنی | بر زبان نارد کلام نامنهی
پس ز حشمت چون آمد بجان | رفت با آن مرهم دلخستگان
کای حبیب حق طبیب جان و دل | رحمة للعالمینت هست ظل
لاجرم ظلمت بظاهر شد نفی | زانکه باشد رحمت رحمان خفی
کرده‌ام بر نفس خود ظلم کثیر | در چه خجلت کنون هستم اسیر
فاعف عن ذنبی تو ایها الجلیل | گو گفتا فاصفح الصفح الجمیل

دست خود ببریدم از بهر خطا — از خطایم بگذر از راه عطا

رحمتی فرما برین خوار و دنیم — کن از رحمت مرا دست و دنیم

مرهم رأفت برین دل خسته بند — ای تو لقمان زمان درد مند

کرد چون زینسان بر خیر الانام — عذر خواهیها با اخلاص تمام

قلزم جودش ز باد عجز او — موج زن گردید گردش شست و شو

خواند بسم الله بر دستش سپید — در دمی پیوست هم دردش برید

متصل گردید باز آمد بحال — بلکه از ماضی قوی گشت حال

پس چو اعرابی برای العین دید — باد اقبال از شمال دل وزید

ابر نیسان یقین شد قطره بار — وز در ایمان صدف بگرفت بار

وزهمین باد بهاری شد وزان — بست بار از بوستان دل خزان

غنچهٔ ایمان در و آورد گل — خنده زد چون روی گلزار دل

الغرض تا شد قطر آن جسیم — جلوه گر در سندس خضر نعیم

این چند کلمه انشای بیان آن مائده مملو از نعمتهای پر فائده که جای آن عالم

و عالمین صلی الله علیه و سلم از آسمان بر زمین نازل شده بود تو طلبه ترفیع یافت

حاتم طائی درین ویران رباط | بسط بنمودی سخاوت را بساط
او بصد رنج از برنج و آب و نان | ساختی صبح و مسا سامان خوان
تا زنانش شد بهر جا گفتگوی | در سخاوت از همه بربود گوی
لیک خوانش شد بدوری تمام | لذتش را شست آب انعدام
گشت خورد و شیر خوار زمان | حالتی با حاتم و نانش بخوان
تا نماند از وی بافواه انام | لذتی باقی بغیر از نیک نام
پس و راست می نهد لان خوان | از من و سلوی و حلوای بیان
وز زبیب و پسته قول فصیح | گستر دخوانی به از خوان مسیح
دعوت ذوقش کند تا وهم وری | نام طائی را نماید محو و طی
بل صلای عام در اطراف دهر | میدهد گرد ند ازین خوان شاد دهر
هر که او زین خوان بخواهد خورد قوت | یابد او عمر ابد پس لا یموت
خواهم از پروردگار ذو النوال | دارد اجود و نوالش بی زوال

تا بماند در مذاق خاص و عام   لذت ذوقش الی یوم القیام

یعنی از توصیف شیخ ای نیکجان   قول خود سازد به حلوا و نان

سازد از تحریر نقش قلم   مثل نیشکر بجوشش خرمی علم

پس نوک همچون نیشش نکات   میکند شیرین تر از قند و نبات

تا چشند از جام قولش چاشنی   دیدهٔ دل را فزاید روشنی

هم بجان و دل بگیرندش کتاب   چون حریصان جهان نان و کباب

یا الهی این کلام پر نمک   بادرش قلب حاسد را نمک

لاکن آن خوانست با وصف چنان   کز دعای احمدی دارد جهان

بهر حسنین آمد از چرخ برین   بد ز خوان عیسوی زیباترین

کاندران خوان نوال کردگار   گر ز بر آمد بر او آشکار

از نفایس هر چه می بایست بود   ور تحایف آنچه می شایست بود

پس بخوردندش تا هر غیب سیر   لاکن آن هرگز نشد نقصان پذیر

بل کسی کو خورد از آن لذت فزا   رست از تلخی دوزخ جان گزا

گشت مستور از سرور گونه گون ‌ ‌ ‌ زو به پشت پای شد ریب المنون

شد بروی دشمنش در بسته عطا ‌ ‌ ‌ منکشف گردید از کلکش غطا

نور عرفان زان آثاره بهار ‌ ‌ ‌ گشت تابان چون خور نصف النهار

پس شگفتی نی در است ار کلام ‌ ‌ ‌ گشت اگر ساز و چشم ظلام

زان از توصیفش سراسر گشت نور ‌ ‌ ‌ تیرگی را چون نخواهد کرد دور

همچو نور خور کلامش فاش باد ‌ ‌ ‌ چشم حاسد کور چون خفاش باد

پس تو ای محسود اخوان زمان ‌ ‌ ‌ نی ترا اجر رحیم حق کهف الامان

چهره مقصود اگر خواهی نمود ‌ ‌ ‌ فاستعذ بالله من شر حسود

راه من زین سرنان نی خطره باد ‌ ‌ ‌ روح شان از من طلب چون قطره باد

این چند کلمه قبل بیان معجزه که بعد از این می آید
بطریق مثنوی ... قلم می آید و گوید

بشنوی ای مستمند اعتبار ‌ ‌ ‌ پنبه غفلت ز گوش اکنون بر آر

گر رقیبه دار آخر کار ... ‌ ‌ ‌ ... دار دنیا و ...

تا بدانی دار دنیا را تو دار ‌ ‌ ‌ که این دار است گوئی غار مار

اهل آن اهلش بمثل مار ما ‌ ‌ ‌ غیر ایذا نیست شان را کارها

هست آری اهل لیل و نهار ‌ ‌ ‌ در اذی آزار نیکان همچو مار

بر جگر بند نبی افگند تیر ‌ ‌ ‌ ماه کنعان را بتنگ زندان اسیر

بود از یعقوب حزن و زار ‌ ‌ ‌ شد زلیخا را از اهلش فاش راز

گر وقت شیخ الانبیا را همچو آرد ‌ ‌ ‌ کرد یحیی را همان بسمل بکارد

او خلیل الله را کرده بنار ‌ ‌ ‌ دیگری را در ته منشار پار

کرم خورش از تن ایوب جست ‌ ‌ ‌ خورد یونس رفت از در بطن حوت

از جفای اهل این خونخوار دار ‌ ‌ ‌ بر کشید از جان دل منصور دار

هم ز جور اهل دنیای کمین ‌ ‌ ‌ کرد عیسی جا بچرخ دومین

کرد در چاه بلا هاروت را ‌ ‌ ‌ مکر این مکاره ماروت را

کم از آن شد کو در بن داشت پا ‌ ‌ ‌ گر ز خویش پای پاکان شد رجا

اهل آن اهلش بظاهر مردم اند ‌ ‌ ‌ گر ز من پرسی حقیقت کژدم اند

دیگری را یعنی زکریا علیه السلام

مثل این نیکان زاران بد بیش — دست و پای پشت و سر گردند ریش

اهل دنیا سرخ رو هرگز مباد — داد داد از اهل دنیا داد داد

او چه سان گردد زدندانم شاه بهر — کو بدست خود نبی را داد زهر

پس و راست کن سنگ اعتبار — فرق حب اهل دنیا سنگسار

ساز قطع از اهل دنیا مهر را — کن بیان اکنون تو حال زهر را

معجزه

همچنین داننده این راز نغز — داد بیرون از درون پوست مغز

بود باری سرور هر دو سرا — با همه یاران خود مسند آرا

اندرین اثنا که شخصی از یهود — کاتش کفر از دلش بر داشت دود

با جگر سوزان از آن همچون کباب — آمد و بنشست پیش آن جناب

گفت کاوردم برای دین امام — لحم مشوی بهر تو بس خوش طعام

خور ازان چیزی سراسر ای گزین — گوشتش جان و دلم بشکو گزین

این بگفت و داشت بر روی زمین — صحنکی پر گوشت مسموم و سمین

پس بگفتش مسیل چون بری سلام — یاد کرده لحم آمد در کلام

گفت کای حفظ خدا بادت معین — دشمنت مقهور و مردود و لعین

در ذاتت زینت گوش قدم — باد اعدایت بگرداب عدم

گوش جان هرگز نفرمائی مرا — زین فشر منما نمائی مرا

زان که آن نادان بی رحم و حسود — در من از راه عداوت سم بسود

قتل تو دارد بجان و دل مراد — دور بادش تا ابد از ظل مراد

چون ز غیب این چاشنی چشید سم — پس بخود دست خود از وی برکشید

یعنی آن لحم این در معنی چه سفت — دست سیل اکل از آن برداشت گفت

کای ز راه قول حق کور و اصم — شیوه تو در شوا سوده است سم

گفت هان لاکن که گفتا گو ترا — فاش کرد این راز پنهان مرا

گفت گفتا با من این لحم سمین — از قضای کردگار عالمین

پس بگفت آن کرسول صادقی — خور ز لحم اینک مشو از سم تو

تا بیارم من بر او ایمان بتو — گفتمش جان و دل کنم قربان بتو

پس شود آن همنامی اسمش و جان را | اندکی با نام حق زان نوش جان

قصد یاران خود را بدل کرد | قدر ایشان شاکر حمید از قبل کرد

تا همه خوردند بی خوف و خطر | کس ندید زهر را در وی اثر

زان شنویات دیگر بدین | وز همه مشکل ترین و عجیب

تا چنان ساز و بدین ای پاکدم | زهر را شد پاک پاک و منعدم

نیست آن جز جزو از اجزای خاک | زهر قاتل چون شود گردد هلاک

پس بگویی بدان خیر الانام | السموم از شد خوش طعام

فی عجائب ان بینت زین براق | خاک پایش زینت پاک عراق

گر کند شیرین تر از آب حیات | پس دهش زهرها کاینات

پس چو اعجاز چنین آمد ظهور | شد بقلب مستان نور نور

اکثری آن روز گویند از یهود | خلعت ایمان بپوشیدند زود

وارسیدند از گو نار جحیم | جا گرفتند بر قصر نعیم

یافت راست بین بفضل کردگار | شاخ خرم چون شجره آورد بار

بید بیدا گر چون پیدا گل | بار گنج و خار تن آورد گل
سایهٔ بال هما افکند بوم | میوهٔ طوبی بر وید اندر زقوم
بار نخل آور شاخ حنظلش | گرنما چاه قصر از و شد منزلش
داد زهر از وی شدش حاصل عسل | یافت بوی عنبر و عود از بصل
تا بود چوگان چرخ و خاک و باد | گوی میدان آن سر پا پا کباد
گو نشد سر خاک این درگاه پاک | پای مال اند بیاوت تو خاک

اینجا فی قبیل تسطیر تحریر گر اینجا [illegible] تعالی
اقتضا [illegible] الضلالت [illegible]

ای ز من پندی که دل از جهل | بشنوی تا نفس بگذارد ز بل
تو دلی داری هزاران بت در آن | دعوی اسلام لکن بر گران
هر کرا جز حق بدل آری تو دان | بی گمان شک بت تست آن
پس تا بین سوی او دلی یقین | هست صورت خانه از رنگ چین
نفس تو همچون بتان در ما سی | تو بر آن سان بت شکن شو زنی
جان و دل را کرده همچون شان | پیش آن شیطان ملعون رهان
کعبهٔ دل را ز بت سازی بری | تا نمانی از بتان و بت گری

کهف را سازی ز سبحه مستثنا	وا رهی از حلقه زنار و نار
خلوت خاطر کنی خالی ز غیر	ساکن مسجد شوی سافر ز دیر
چون بخلوت بحر آتش دانه	بالیقین دانی تو در بتخانه
سبحه در کف و ریا گر دار تو	نیست سبحه هست بل زنار تو
جسم در مسجد دل و جانت بغیر	نیستی در مسجد و هستی بدیر
جان بغم و زیده و تن اندر سجود	کی رضای حق ازان گیرد وجود
پس سجودی کو نشد خوشنود ازان	جز زیان حاصل شود کی سود ازان
کو بغیر حق نهد روی نیاز	پشت سوی قبله بگزارد نماز
نی نمازش جز جهنم را کلید	باب جنت کی گشاید آن پلید
کی بر آن رهبر و راه جحیم	رخت خود در منزل دار النعیم
کی بخواهد شد مرائی رستگار	گفت چون قول الله پروردگار
بل بخوانندش بخشم از چار نام	در قیامت گفت آن خیر الانام
کافر و مکار جای نشست نار	فاجر و خاسر عمل نا دبکار

اجرِ اعمالت کنون گردید باد ** مسکن و ماوای تو بئس المهاد

مزدِ خود گیری ازان اجر و ثمر ** بود مقصود دلِ پر سوزِ تو

هم مرائی راندا ساز د مناد ** از رهِ توبیخ فی یوم التناد

گیر ازان اجر و ز اجرِ کارِ خویش ** می نهاد بر سرِ خویشتن پیش

ما نمی خواهیم هرگز آن عمل ** کو بود بر چیزِ دیگر مشتمل

میکنم تشریح دیگر یک حدیث ** تا شود بیدار این نفسِ خبیث

وز خودِ اخلاص گردد پر ضیا ** هم تهی از ظلمتِ سمعه ریا

ابن عباس این ازان خیر الانام ** تا که باشد آسمان گردان چو ما

بر همه باد الصلوة و السلام ** هر زمان از خالق نور و ظلام

گفت دوزخ همچو آتش هر زمان ** از ریاکاران نماید الامان

پس بپرسیدند ازان صدر النعیم ** چون شود فریاد کن زان شان جحیم

گفت باشد از همه آتش گران ** آتشی که ایشان بسوزاند ازان

تا کند زان نار پر سوز و شرار ** نالهای زار با صد اضطرار

هان ریا چون شعلهٔ نار نفاق — هست از آن شعله لاجرم این نفاق

بل شگفتی می‌دهند این غافلین — با منافق چون شریک اسفلین

همچو ایشان وا بمانند نکال — زان سگان بد دان اشتغال

هم بگفت آن عمرو در زبان — از شبهه [illegible] گمان

پس ترا باید که همچون مخلصین — خالص و مخلص کنی لله دین

در سلوک دین حق باشی حنیف — همچو کوه اندر عبادت با حنیف

سر نتابی تو ز سر تا بندگان — تا نسازی بندگی بندگان

ور دل و جان بشنو این رمز — شو کنون تا [illegible]

پس درست گیر پر توحید جا — زن بفرق ماسوا پشت پا

ساز تسلیم و توکل را دثار — در رضای حق دل و جان را نثار

کن تحمل [illegible] تا بان [illegible] — حال [illegible] شود [illegible]

ساز عطر آسود از آن [illegible] — پرده‌های [illegible] چون ادیم

معجزه

زائران کعبه سرّ حقیقی | میکنند اینگونه اثبات نفی

آبروی دل چنین سازند پیش | زان بشارت دهم اقوال خویش

در زمان بعثت آن قطب الرجال | بهر حج و عمره کفار بیمان

بسته احرام آمدند از روی غل | در حرم کرده هبل اندر بغل

ظاهر از احرام حج همچون نهار | وز ظلام کفر باطن لیل تار

تو بگوئی بیگمان بینی اگر | در گرفته گو کلوخی را ابر

ور ره و روی سلیمانی نگین | کرده در انگشت خود دیو لعین

تف بر آن صورت که بی معنی بود | وسپیدم لعن خدا با او برو

صورت بی معنی بود دام فریب | رونق تلبیس ابلیس است و ریب

پیش نادان کس آن نیرنگ و ریو | یار اگر باشد از اخوان دیو

گو بظاهر گشت شیخ اندر رهی | خون بشش باید شد گوئی چو شش

در جمال ظاهر و نقش و نگار | با لوری قند شاه گوئی سمار

لیک باشد پیش هر عاقل محال | زنگی از حله شود یوسف جمال

هر که راهی بد ورنگی وفاق | پیشکش دانی ز ارباب نفاق

تا بد ورنگی شد او آلوده رنگ | با حق و اهل حقش افتاده جنگ

او گهی راهی بغیر و زی نبرد | کو ببارد با خدای خود نبرد

زین خوای جانان چنان باشی بیار | کز زمان امن و امان تیر انجمار

تا نگردی دور ازین بنیان زره | کعبهٔ رضوان جانان کی تره

هان نخوردا نگسسن در وصل یار | کو نگردد از رنگ و رنگینی کنار

بسکه بیرنگی هست دل آویز را | کی دهد تمکین رنگ آمیز را

بل بگویش کو بشد آلوده رنگ | فرق خود ز تمکین بید از چوب سنگ

وصف گل کی بباید جاهل | بل شود فردا زگرده منفعل

پس تو ای دلبر کنون باشی بری | ورنه مقصود دگر تو دیگری

نفس را داری تو باز از رنگها | چون بمانی راهی از سنگها

باز آمد با قصاص قصهٔ اهل یمن

پس بسود دین حق خیر الانام | خواند ایشان را بر بادا السلام

گفت کای اهل یمن وا رهید ... باز مانید از سجود چوب و سنگ

سجده را شاید کسی کین سنگ را ... صنعت او داد آب و رنگ را

صورتش از صنعت مصنوع او ... وا رهیده صنعتش هم از مصنوع او

بر گزید از ماسوای خود مرا ... ور کرم داد از کتب امجد مرا

تا بدان گردم زراه گونه گون ... بندگانش را براهش رهنمون

مومنان را از جنان باشم بشیر ... کافرانش را از نیرانم نذیر

رهبر ایشانم از ظلمت بنور ... تا زنار آیند در دار السرور

وا رهید آن کس که فرمانم گزید ... وان کز و بر گشت در آتش خزید

کس نگردد یارش از جن و بشر ... ماوای آتش و تسعه عشر

پس شما را باید ای اهل یمن ... کاورید از جان و دل ایمان بمن

هم کنید از جان هرا فرمان بری ... باز مانید از بتان و تنگسری

در همه سازید رو سوی یکی ... قبلهٔ حاجات خود کوی یکی

رو بحق گردید از نور جسیم ... تا ان بوید صراط مستقیم

او خالی الازم
بودن و رو گردا
گردیدن از فرمان
شیطان
و ترک اطاعت
آن ملعون نمودن
چنین است راه
راست و

پس طلبید بعد از قال و قیل / بر نبوت زان نبی حق دلیل

گفت ایمان آورید اهل یمن / گر شود شاهد بحالِ اینک بمن

هر یکی گفتا بدین گفتار هان / آوریم گر اینچنین باشد بجان

پس بفرمود ای بتِ ناپاک کیش / گفت لبیک و دوان آمد بپیش

زد بر و چوبی گفتا من کدام / زود کن سعی و صنم ای شیطان ادام

گفت میدانم ترا هستی رسول / گشت قرآن از خدا بر تو نزول

ذاتِ با برکات تو اندر زمین / جلوهٔ نورِ الٰه العالمین

باز فرمودش بگو تو کیستی / خرد باد سرِ سنگی نیستی

گفت آن سنگم که هستی بی زبان / می پرستند هم همه این مدبران

چون همه اکر د شیطان کور کر / لاجرم گویند پیشش سنگ سر

بی بصر انند لیکن سنگ نیست / اندرو چیزی بجز نیرنگ نیست

وانکه در جنبش بود محتاج غیر / کی ز ذاتش میرسد در غیر خیر

او ز خود راندن نمی یارد مگس / کی کند دفع بلاها از کس

گو بیا و خواستش بید سنگ‌تر — دیگری را کی تواند شد نصیر

الغرض جا شد بنه خوار و خفیف — بیشتر از طالبان خود ضعیف

بل تمامی دو از ایشان زندگان — مردگان از زندگان سازندگان

پس بتوفیق حق آن شهر سنگ — در وجود آمد چو پا این بی‌رگ

در دل هر یک چرا آمد بجوش — مستی غفلت بدل شد با هوش

بازگشتند از طریق ماردین — حسبةً لله خروا ساجدین

جبهت جان بهر ندم بنمود چاک — گشت تر شاکران ز اشک خاک

بیفشاندند از زبان اعتذار — همچو چشم خویش در شاهوار

مناجات اهل یمن

ای بدیع خلق عالم بی‌چون — هست فی اوصاف تو بی‌شکل و چون

ما ز تو اول شدیم از گل برون — عاقبت انا الیک راجعون

پشت ما شکن ز بار ما قضا — حال و استقبال داری رضا

تو بجو شنودی می ده چشم باز — دار ما داری ز راه چشم باز

کن ز جرم ما به آب عفو پاک | پیش از آن کاری تو ما را زیر خاک
قلب ما را کن منور از ظلام | قول ایمان سهر ما آخر کلام
وز نوال خود به روز رستخیز | آبروی ما تو در آتش مریز
هل بگردانی بدرگاه رفیع | سهر ما خیر الخلائق را شفیع
وز طفیلش کن بما فی یوم دین | حکم طبتم فادخلوها خالدین
کن برو نازل صلوة هم سلام | هر زمان از آن الی یوم القیام

معجزه ۱

هم بگویند این چنین دانندگان | راه رضوان خدا یا بندگان
گرد باری آن طبیب جان و دل | جسم او طاهر ز لوث آب و گل
دست بر علت بهمین بوش نعرض | گر تن او سند گرد مرض
شد تنش زان باز زو عنبر شمیم | بود نابود اندر تن دار دیم
عنبری کز وی ال نافه ز خون | بود پر ز عنبر سارا زبون
زانکه خاک او درین فرش دیم | بذر عود عشق معشوقی قدیم

گر حدود عرش تا این فرش زور | می‌زنند اینها ز نورش لاف نور

آفتاب و ماهتاب این نور و تاب | ذره وار از وی نمایند اکتساب

گر نه یک ره تابد آن نور قدم | گوی شان افتد بمیدان عدم

کوثر از دریای مهرش قطره | ز آتش قهرش جهنم جمره

دوستان را بوستان خلد خوان | داد و دنیا را بسگ چون استخوان

شد نسیم از نکهتش عنبر شمیم | یافت جان از قدرتش عظم رمیم

ناف خون در نافه شد مشکین ازو | گلرخان را گشت رخ رنگین ازو

در محیط قدرتش گردون حباب | نطق نغمه زا سرودش را رباب

برق و رعد از آتش خشمش شرار | گلفشان از ابر جودش نوبهار

روز و شب از روی و مویش پیکری | آسمان از راه مهرش ساغری

انجم از رخساره او بیند خال | گلرخان از جلوه حسنش خیال

بدر را دانی ز عقد شش دانه | ماه نو از شانه اش دندانه

در مشام روح از بوی ریحان خطش | وز ثریا تا ثری اندر بخش

شیخ علما یا بدین ننگ رو نماید که همه آفریدگان از تحت زمین تا فوق آسمان بریسمان قضا

از گل رویش گلستان گلگل است / لاجرم بلبل بر آن رخ غلغل است

آفتاب از تاب او چون یافت تاب / سر برون آورد نیلوفر ز آب

شمع زان آتش که بر رو برفروخت / بهر آن خود را در آن پروانه سوخت

شاخ و برگ خویش زان آراست سرو / نقد جان بسپرد بر پایش تذرو

یوسف کنعان از آن حسن و جمال / جلوه پیدا گشت شد بازار اجمال

تا بُد از پیر کنعانی درون / شد زلیخا از زلیخائی برون

وان یحیی را نورش از دیده پرید / دیگری زد او پیراهن درید

تا جوانی رفت از وی پیر سپید / بار عشق از کاخ بر جان کس کشید

وان بنوائی پی صدق و سداد / وین بجانانه سپه جان بداد

تا ز نخ دشت محبت کربلا / نی در و هر خنجر کرب و بلا

کس نیارد کز چنین جستجو جهان / کشتی هستی خویش آرد برون

لیک صدها آفرین با داد این / کو پی جانان بیفتاد اندر آن

زورق خود را درین بحر بلا / بهر یار انداخت چون خاشاک و خا

با شیرین راسر از صدق سود / در ته این تیشه چون فرهاد داد

روی خود لیلی ازان آرد چون / قیس ازو شد صحرای جنون

لعل شیرین گشت چون شیرین زبان / دل ز خسرو برد وز فرهاد جان

الغرض هر کجا بینی تو ر / وان ز نور شرع بینی از عقل دور

گر بگوید هوشی کو بی او ست / ور بوی گر هوشی بی او ست

پس شکفتی بی گزان صحبت پناه / عنبرین گرد زماهی تا بماه

زانکه بود وصلش بجانان بی شکی / واصل و موصول می باشند یکی

چون بلی آمد و بی گشت پاک / گر بگوید من حقم بی خوف و باک

پس بجا باشند در کردار او / گو بداند او بدان گاو ست او

لیک بند بین بنظران جلیل / ما رسیت از بین قولم دلیل

وان مطیعت بشد مهمان ما / زانکه فرمانت بود فرمان من

آیت سمعت بگوید باشما / گو بکرده سمعتا و کرده بما

اهل معنی زین همه قول الل / می پرسوی بقا باشد راه

از گل رویش گلستان گلگل است — لاجرم بلبل زبان در غلغل است

آفتاب از تاب او چون یافت تاب — سر برون آورد نیلوفر ز آب

شمع زان آتش چو بر خود برفروخت — بهر آن خود را در آن پروانه سوخت

شاخ و برگ خویش زان آراست سرو — نقد جان بسپرد در پایش تذرو

یوسف کنعان از آن حسن و جمال — جلوه پیدا شد شد جانش اجمال

تا بپیر از پیر کنعانی درون — شد زلیخا از زلیخائی برون

وان یکی از نورش از دیده پرید — دیگری را داد پیراهن درید

تا جوانی رفت از وی پیر سپید — بار عشق از کاخ پیرها کش کشید

وان بنو آید پی صدق و سداد — وین بجانانه سپید جان بداد

یافت آن دشت محبت کربلا — لی در وجر خنجر کرب و بلا

کس نیامد کزین بیچون برون — کشتی هستی خویش آرد برون

لیک صدها آخرین داوران — کو بجانان بیفتاد اندران

زورق خود را درین بحر بخار — بهر یار انداخت چون خاشاک و خار

یا بشیرین اسم از صدق و ولا | در ره این پیشه چون فرهاد و دا
روی خود لیلی آن اشتت یا | قیس زو شد بصحرای جنون
لعل شیرین گشت چون شیرین از آن | دل شده زو زو فرهاد جان
الغرض هر کجا بینی نور | وان ز نور شرکتی از عقل و را
گر بگوئی هم چنین آن دوست | ور بگوئی ما چنین آن شست
پیش شکفتی کز آن صفوت پناه | عنبرین گردد زماهی تا بماه
زانکه در وصلش بجانان شکی | وان مع چون می باشد شکی
چون نبی آمد ولی گشت پاک | گر بگوید من حقم با خوف و باک
پس کجا باشند در گرداد و | گو بداند و بدان کاو ست او
لب ببند زین نظران جلیل | بار بیت ابرین قولم دلیل
وان مطیعت بشنو ها سرا | زانکه فرمانت بود فرمان من
آیت بیعت بگوید با شما | گو بگیرد بیعت او گروه شما
اهل معنی زین همه قول الله | می بر سوی بقا بالله راه

معجزه ۱۱

راوی دیگر چنین در گوشِ هوش
میکند القا چو الهامِ سروش

کرد اسناد عاصمی بسحر دعا
نزدِ آن مطلوبِ خلق و مدّعا

گفت کای محبوبِ رب العالمین
قامعِ کفر و معینِ المسلمین

رحمِ حق ذاتِ تو باشد بر عباد
ناامید از تو کسی هرگز مباد

دستِ خود بردار تا آن دستگیر
دستِ من گیرد ز اموالِ کثیر

هم ز اولادِ کثیرم شاد بهر
سازد آن رزّاقِ خلق برّ و بحر

پس بر آورد آن سرِ کونین دست
بر خدا کای موجدِ بالا و پست

تو همی سازی همی اندر دمی
مانحِ جانی و طینِ آدمی

علمِ تو عالم بمکنونِ درون
تا درون باشد برو چون برون

تو دهی هر نامرادی را مراد
میکنی دلهای غمگینان تو شاد

سودِ خود هرگز نگیرد کس ز کس
قاضیِ الحاجات تو باشی و بس

بندهٔ تو سائلِ آلاے تو
معتصم بالعروة الوثقاے تو

نقدِ مقصودش بدامانش نهی | ای نگردد کس ز تو دامن تهی

قومِ موسی را بر آوردی ز تیه | قادری بر کلِّ شی لاریب فیه

تو دهی الیاس را آبِ حیات | یونسِ ذوالنون را از نون نجات

بر سرِ هر کس فگندی سایه | از غمامِ جود شد بر مایه

پس چو شد فوزِ نبات بیشمار آن | کرد جاری وعالمش بر بینشان

گشت بادِ رحم و جودِ حق وزان | مسکنت پا بر هوا گردید از آن

گرد فضلش سر بسر بندش حرام | تا بشد از مالدارانِ کرام

مطلق از حالش خصاصت گشته دور | شد به بزمِ اغنیا صدر الصدور

جودِ داودش همه مطلوب را | کثرتِ اولاد چون یعقوب را

معجزه

همچنین از خضر چون بنمود خو | گشت مستغنی ببحر دینش ابر جو

پس برای او دعائی کرد نیز | شد بچشم ثروت و همت عزیز

شد ز رو ماتش بفضلِ کردگار | فوقِ حد بیرون ز تختِ انحصار

تا بکردی بعد فقر و احتیاج / بذل مال اندر جهاد و لیل داج

فی سبیل الله سر ابن السبیل / هم بدرویشان چو آب و نیل

تا بدو وا داد الله المحسنین / مژده درجات فردوس برین

همچنین توفیق رب العالمین / ورد ما را نیز گوئی آمین

معجزه ۱۰۳

بشنوی سازم بشور و شش بیار / گر نهان آید چنین اندر عیان

غزوه احزاب اصحاب کبار / حفر خندق را بامر کردگار

می نمودندی همه کار پدید / در میانش صخره سخت و شدید

(بالفتح سنگ بزرگ)

کامدند از کسر آن عاجز همه / با نجابا خبر شد فائز همه

پس بر آن سنگ آمد خیر البشر / ثلث آن بشکست از ضرب تبر

جست نوری زآهن و سنگ گران / تا مدائن شد عیان جا صد از

کنگره ایوان کسری شد پدید / شش یکی ایشان بچشم خود بدید

ضربتی دیگر در آورده فرود / ثلث ثانی را از آن صخره ربود

جست برقی تا چنین گشته عیان — قرعه فتح و ظفر زد شد بیان

ضربت ثالث چو بر صخره نشست — ثلث ثالث زایدان بشکست

شد درخشان برقسان آن صخره نور — حاضران دیدند قصر القصور

الغرض فرمود رحمت چون بشیر — گشت با قسطنطنیه مستطیر

شد مکمل کشفها زان باب حضور — بهر محو و مهر نیم روزه پر ظهور

پس چو اعجازی چنین با زیب و فر — شد بدر خواندند تکبیر ظفر

تا بگفت آن سرور این خیر الامم — زود می گیرد همه ملک عجم

رایت احکام دین شرع حسن — گستر و ظل سهیلی بر یمن

نقشهای کفر آن کرده عدیم — پاک و عاطل شود زرد چون ادیم

مهر و ماه دین با صبح و هم شام — طالع و لامع بگردد صبح و شام

صولت اسلام بر طاق روم — زودتر زایل شود منها القوم

سوسنان گشته از آن چشم باغ — شد دریده فهم سناق همچو زاغ

تا همه باهم فکنده طرح طعن — پیش شد می آخر نفرین و لعن

بی خبر زانند کان مشکل گشا	مالک ملک است یؤتی من یشا
می ستاند پادشاهی را ز شا	زان مذل است و یذل من یشا
قدرت و دانش ندارد نظیر	شد ذلیل از رحیم او عزت پذیر
زنده را سازد ز مرده آشکار	مرده را از زنده لیل اندر نهار
هم نهار آرد میان لیل تار	مید بدر روزی کسی ای شماسا
پس درست کن ز دو رنگی آنها	حب دو رنگان فکن در غایا
ظاهر اند ایشان نبیه باطن چو شیر	مثل پنبه نرم بالا سنگ زیر
صورت سعد اند و در معنی شقی	فاسق اند در باطن و ظاهر تقی
می نمایند اولیا از قولها	فعل ایشان لایق لا حولها
اهل دو رنگی است شیطان الغوی	تا بران هر دو کفو بادا تفو
او بزیر آب میدارد چو نار	تا ابد زان نار سوزد چون چنا

التفات از غیبت بخطاب مع العتاب

ای نزا ظاهر بود روشن چو زر	باطنت باشد ز آهن تیره تر

قوله سبحانه تعالی قل اللهم مالک الملک تؤتی الملک من تشاء وتنزع الملک ممن تشاء

ای تو در شرح زر خالص صبی | تو که در ظاهر زر و باطن مسی

کرده در بر لباس بایزید | قلب تو در عزم اعمال یزید

خرقه پیرانه پوشی چون جنید | شیخ نجدی را بیاموزی تو کید

صورتی داری تو سر الناظرین | کافرین از خبث باطن کافرین

چون نگارین گور کفار برون | نور زر و آری بر برون نار اندرون

سست تقلید اند از کلاهت صالحان | تنگ دارند از خصالت طالحان

خلق را گوئی کنید از زر حذر | خود پی زر چون سگانی در بدر

جسم تو گنج قناعت برگزید | دل بحرص گنج در تل بن خزید

وای بر حالی که داری ای سلیم | باطنت فرعونی و ظاهر کلیم

دور دار این دلق دورنگی ز دوش | تا بکی گندم نمائی جو فروش

جبه زرو عبای مکروفن | بر تن دل مرده تا سازی کفن

شرم دار آخر ز خالق شرم دار | صلح تو با خلق و با او کارزار

منظر خلق است دانی آب و گل | مطلع انظار خالق جان و دل

کل بیا ای زد بیا هر خلق
دل بیا زاری تو از دیرینه دلق

فرش مردم پاک بیا زی هر نفس
عرش منعم در سپهری خار و خس

منظر شان ز انما ای نستنار
تیره بیا زی جا ای نظر کردگار

تنک وار از جنگ او گیر انزوا
تا بکی داری روا این ناروا

بین بهر کیستی بستی بکه
وز که بگسستی و پیوستی بکه

بنگری اینک نی گر تو عین
گیتی چو هلال نشست بعد المشرقین

دان یقین هرگز نیاری گرد
آن هما ای کام خود زین دام کسل

رخت از این شهر گستی یا شی از
در ره توحید تا داری رواز

بگذر از اوقات تو پر چو سیف
تو به عین عقلتی حیف و حیف

بس روا نیست بس بکن این گفتگوی
تا بجا موشی باز اشتر سوی

گر بیان خواهی تو اعجاز رسول
کن باز الا این قیل فضول

نحل زنگی بیا غ بند آی
نیستش باری سحر سندگی

هر کجا شان بگرد و شرمسار
غار بارش یار غار غمگسار

قلب تو مملو ز اخلاص و رجا	جا بجو در نور آن بدر الدجی
شو ز اعجازش کنون سحبان بیان	وان دُر از درج نهانی کن عیان

معجزه ۱۴

دیده‌ام این یک حکایت اندر رشته	یافتند اندر مدینه کشته
لیک فعل قتل او مجهول بود	جا بجا گر فاعلش مشغول بود
میشنودی همچه چون یا فلان	از گمان شاید فلان یا بد فلان
می نشد بر کس یقین المختصر	آمد آخر بر خبیر البشر
پس از آنجا آن خرامان جمع جان	آمد آن جانان جان انس و جان
داشت شاخی از نخلی بر قتیل	ساخت جان بخش مسیحانش سبیل
بر نشست از جراحت خوش نشان	گفت نام قاتل و دادش نشان
کو بدید این معجزه حسنش جلی پدید	گشت و ایمان از دلش آمد پدید

معجزه ۱۵

هست مشغول این ابا با سلوک	کان شه کونین چون شد در تبوک

دید قومی را که کرده سینه‌ها / مسکن و ماوای هر زرینه را

حبّها و در دل چنان‌ها دیده‌ها / روز و شب با پیششان در پیش پا

وز ظلام کفر دل تاریک‌شان / رو بسوی آن بت زرین چو زر

ساخته جایش میان جوششان / گرد او وا ایستم بق بق اند

پس بدید آن شاه خیر الورا / زینت آرای سر سینه و سرا

همچنین میگفت با اهلی هما / دست پاک و بر آن زرین نهاد

کین همه زرینه‌ها با دل چو هست / با هم دل ساز بیاورد چون کنند

مخترع باشید از این دین شما / بلکه زین دام شیاطین شما

بهر فراز دین حق سازید جا / وز همه سوی یکی روی رجا

تا رسید از خارزار گمرهی / سالها در بوستان آگهی

بود آن زرینه را سودن همان / بس سر چو بینه بنمودن همان

زینت شیطان از آن مفقود شد / وانچنان کاندر حقیقت بود شد

هان کف دستش سراسر بود نور / چون نه بگریزد از آن ظلمات زور

تیرگی لیل را چون نیست تاب | پا بدارد پیش تاب آفتاب
پس ظلام کفر کی دارد نشان | پیش آن خورشید چرخ عز و شان
لیک زر گردید چوب بی خطر | شد مسِ لطابدان اکسیر به
نورِ ایمان چون یقین شد آشکار | نیست از آن یکسر ظلام کفر بار
لیل تارِ دل پر از انوار شد | از وقودِ نار چون گلنار شد

معجزه ۱۶

همچنین شخصی بر آن خیر البشر | گفت من ایمان بیاورم اگر
زر بسازی این بت سنگین ما | غمگسارِ خاطرِ غمگین ما
پس بخواهش دستِ پاکش را کشید | همدر آن دم آنچنان کان خواست شد
شد طلا زو چون بر وجود آن طلل | شد جز از رونق فزاد جان و دل
نورِ ایمان تافت چون خورشید | شد شبِ دیجورِ دل روزِ سفید

معجزه ۱۷

می‌دهند از نقل بستان ناقلان | رونقِ بزمِ عقولِ عاقلان

وز زبان بارند ابر شکبار — میکنند این روضه از اشک نثار
در زمانی کز قطر ریخت خون — شد عفونتها ز خون شان برون
در گذشت از حد چو بوی گندگی — گند شد مبر زنده عطر زندگی
ساخت آن مطلوب خلق و مدعا — منبسط سوی آسمان دست دعا
گاهی بحر جود تو ابر بهار — آب بر خار و سمن سازد نثار
شد نسیم از باغ جود عطر بیز — نفحه نافه بناف عنبر ریز
گشت مشکین آهوی صحرا از تو — عنبرین شد عنبر سارا از تو
از لب غنچه بشوئی بوی شیر — در دمی در کامهای گل عبیر
میکنی از قطره ناپاک پاک — جان ایمان میدهی مشت خاک
بطن دنیا را بکن بین شش خلال — از نوال ای کردگار ذو النوال
پس دعا شان آسمان کرده صعود — از زمین بر آسمان چون دعود
بر سماء چون شد بخار آن بخور — پس سحاب استجاب آمد ظهور
تا زمین را شستشو ابر مطیر — ساخت از امر خطیب بی نظیر

روز از لطفِ آبِ زندگی — گشت کاخِ خاکِ پاک از گندگی

وز ریاضِ رحمِ او بادِ نسیم — بر دوارد هر زریح شمیم

ز آسمان بارید ابرِ مشکبار — شد زمین چون نافِ آهوی تتار

الغرض چون قبله‌گاهِ عندلیب — از شرف شد تا ثریا پُر ز طیب

تا بوی اندر میانِ کوهسار — گرد گم بلبل تیز گل رخسار

معجزه ۱۸

همچنین معنی سیراب چو سمن‌وش — بیسمار این سرو از چو سمن‌وش

اعنی او فرماید آن فرمان برز — گو بفیروز یقین را انجمن

کای دراست کن بنیسان زبان — مثنوی را بپیسان دُرفشان

وان زبان همچو درارت برابر — شود این بستان ز نیسان قطره بار

گر برای مسجدِ جنت نظیر — بل جهان از وی بشد عزت پذیر

گفت باشد چوب سیم سبز نگار — سرور عالم به نزد یارِ غار

هست آری چنین چوب و خشب — در مکان سن بچه با ادب

گر به یثرب در رساند کردگار — تا به تعمیر مکان آید بکار

پس برآورد از پیش بدر الدجا — در جناب پاک حق دست دعا

کای تو سیاری سمار بر هوا — جود تو سازد همه حاجت روا

ابر را باشد ز تو بر باد سیر — قدرتت را کی بود نسبت بغیر

شد سلیمان با سریر از تو صباح — راه ماهی چنینش بد رواح

کرده جود تو ملک طالوت را — وز ملک دادی بدو تابوت را

پس کجا از قدرتت باشد عجب — گر از اینجا آوری اینجا خشب

قادری تو هرچه خواهی آن کنی — گاه ساکن کوه را پران کنی

گوهر معنی بدینگونه چو سفت — استجابت عبد سبحان لبیک گفت

تا به یثرب چه بها حسب المراد — طرفة آمد پریده چون جراد

مسجد نبوی از آن معمور شد — بل ز انوارش خشب پرنور شد

هان کسی گر بهر آن محبوب پاک — از سمک چیزی که بینی تا سماک

در شهود آورد از سیم کمین — خواند او را رحمة للعالمین

گر رهان سازد ز مهر او جبال — چون چراگی در دو شد پا جبال
وارهد دل از غبار ریب و شوب — گر بپاید از برایش چند چوب
مستبد شاهی بخواهد هم کرا — هست لال از وی لسان چون حرا
مالک است او هر چه خواهد آن کند — کی بود کس را که پیشش دم زند

معجزه ۱۹

باز از لطف خدا آن ابر بهار — شد درین بستان چمن پیدا قطرها
تا ز هر جانب گلی مهر انجلا — بلبلان را امید هم زبان صلا
چون به یثرب پای آن محبوب شد — جای آن دار ابی ایوب شد
شد نهار از مهر حسنش لیل تار — وز شمیمش دار او رشک تتار
وز یمین پای بهاری شد زبان — بست پا از باغ امیدش خزان
شد گریزان چون خزان آنجا ازو — خار خارش گشت رشک لاله زار
گلشن آمال او آمد به گل — با عز آمد بر آمد خار ذل
دولت قرب و دوامش شد نصیب — جلوت حسنش بدیدی ای نقیب

اتفاقاً روزی آن پروانه وار | بود با آن شمع دو عالم جان نثار

کرد عرض ای مهبط روح الامین | قطعه‌ای در ملک من باشد زمین

کاندرو نی بذر گر بار و وراه | بلکه رو هرگز نمی روید گیاه

چون شنید این حرف حق با او برو | مشتی از گندم بیفشانند درو

بود آن گندم درو گشتن همان | رستن و دانه شدن پختن همان

تا درو شد در زمان چون شد درست | پس بجنبش شاخ بادنجان بست

پس بیان از شست او آورد هم | بوم شومی کاندرو بیخواند بوم

بیخهای گندم بیجان کجا | شاخهای سبز بادنجان کجا

معجزه ۲۰

همچنین شخصی ز ارباب نکات | می نهد پیش دل لطفی برات

تا ز اعجاز سر هر دو سرا | تا نوای خوش شود نغمه سرا

پس کند آئینه از ایشان جلا | بهر رویت خلق را سازد صلا

دید در توریت شخصی از یهود | نعت آن سرور نوشته بر زدود

روز دیگر همچنان کان بچه دید — با دو چشم و کینه اش در دل ندید

هم نمود امروز کان بنمود دی — یعنی آن را محو کرد از مار دی

باز روز ثالثش مرقوم یافت — از حسد بر تن چو مار شوم تافت

پس نمود امروز چون قصد زدود — شد عتاب از غیب و نقشش کامجو بود

پنج لا طائل نخود چون یکسری — تا ابد نقشش نخواهد شد بسر

هر کسی کو سازدش قصد زدود — گر بیارد رو بمقصود او نمود

دل بخار نار آن طالع نگون — خاک تن خاکستر شد و اشک خون

وا تمنا سوزد چو خار و خس بسی — ساعتی لی راحتی سازد بسی

پس بشد لرزان دل جان عنید — بید سان از باد این گفت و شنید

گشتنش از نار زند است و کباب — سینه بریان همچنان چشمان پر آب

تا زدود از کلک بند العتاب — حرف انکار از کتاب دل شتاب

شد چو سیل از چشم خود روان — تا بدریای نخال آمد دوان

مقتبس گشته ز انوار لقا — خورد از آن بحر بد آب بقا

تا فتد یکسر بسر نابستگی | یا فتد [illegible] خدا پایستگی
بحث عقلی [illegible] علایق برتری | ولی قول الا [illegible] عرض [illegible]
ای فشرده اندیشه [illegible] | تا بعیش و فنا نامی حیات

بحر ۲۱

طالبان که [illegible] | تا فعل اندر آن [illegible]
کاندر آن طالب نشین [illegible] | کز عقاب حق [illegible]
گم [illegible] کرده [illegible] خلاف | هر زوه شرع و صفای این [illegible]
کرده عرض از حکیم نفس [illegible] | پیش آن پیشینیان اپیشوا
ما شویم از شوب شک صافی دلا | گر درشتی زین تجارتی بر دلا
تا [illegible] دل [illegible] | در [illegible] خوش صافی
لعل [illegible] از [illegible] جان | [illegible] هر یک جان
پس [illegible] الجا | [illegible] آن سنگ
[illegible] پای سنگ ستون همان | [illegible] همان

گشت چون بیرون از این بیچون عیان — طائفی بر کعبهٔ ایمان مطاف
زمزم توحید گردید و شوی — چرک شرک از خاطر چندان زدی
وز یقین قلب همه پر نور شد — دور از و ظلمات ظلم و زور شد

معجزه ۲۲

راویان هوشکافان نکات — ور تضاعیف نطق اهل ثقات
چون قمر پیمان همه زیبا ناطق — از سیف زبان باطل حق
گر حسینا باری ابوجهل لعین — گو چو شیطان بود باطل امعین
با جهود در پیش ای فزود — نزد آن سر و سرو با داد بود
پس لعین ناکس از راه ستیز — نطق را بنموده همچون تیغ تیز
رو بحر خوی این روشن ضمیر — آنکه از اصوات چون صوت الحمیر
گفت بنمائی تو اعجاز کنون — ور نخواهی بید خود را غرق خون
بسته باشی نطق از این قول تباه — هم به تیغ قهر حق بشکسته باد
تا قیامت فرق آن طالع نگون — باد در هم از سنگ لام و عین و نون

گفت پیغمبر چه میخواهی بخواه | جلوه گر بینی تو از حکم اله

پس بجو از علم خود بوجهل را | نابکار و ناسزا نا اهل را

گفت از و خواهی کنون شق القمر | تا شود اعجاز و سحر مستتر

امتیاز از هم میان هر دو آن | زانکه دخل سحر نی بر آسمان

پس نگفته بعد ایشان لشمیر | شد به سبابه بسوی مه مشیر

میم ایما را چو بنمودش الف | در زمان دو شق بشد همچون صدف

شین و الف ایمایش دو نیم | گر دلی دو نون نمودش دو میم

قدر بدر اندر میان نیک و بد | بود چهل از شست اگر دید صد

شد چنان چون گشته ایمای او | پس چه باشد چانده سیمای او

باز آن هر دو دکاف و نون لعز | گفت سحر است همچنان کان بود از

پس بایمای گر پیوست زود | مقتبس گردید از آن قلب یهود

بل کسی کز نزد یاد و رش بدید | نور ایمان از دلش آمد پدید

لیک ابوجهل لعین نابکار | گشت کور از نور چشم کردگار

از ازل بر دید چون گوش عطا | تا ز دید نور حق روشند خطا
بل چو ایمان را ز جنایتها بسی | کرد کو بود از ازل بد بر کسی
بید بخشش همه نار جحیم | چون نخورد و میوه نخل نعیم
در مغیلان شقاوت پر ز خار | کی سعادت را نگیرد میوه خوار
از ندم بر لوح دل یا بد رقوم | کو بدید بار طوقی از زقوم
لاجرم آن نابکار سخت شو | با اقتباس نور حق گردید کو
دست بسته زانک آنها چیز | گشته در ناچیز هم محو طلان

این چند کلمه قبل از قائم گشتی بقصی علیه السلام که اعرابی کانه نام که
عین اعجاز آن خبر الا انا مهم بود بطریق تعلیم قبل النفس او میرکه جهاد اکبر عبارت از آن

هان کسی را نفس دون گر زید بیا | کو بر دست است بسته در چنین چه پیر
بیخ از دست ثابت بیخه اش | سازد از رنج ریاضت بیخ اش
تیر تقوی را بر بار دو بر و ر | همچنان بر گوهر صحرا امکرو
آر و از فوق هوا و حرص پیر | دائما بر وی چنان جهد بشیر

بشکنند فرقش گرز انگسار — تا چو خر سازد خراب و خاکسار

هم زنهی منکرش تفنگ — بر زنند داشتم بود با او بجنگ

هر زمان باشد آن چون محتسب — تا که از منکر نگردد مکتسب

باز دارد از ره فسق و فجور — وز حرام و ناروا و لغو و دور

قطع چون زردش کند از پیشه پا — شل زنندش سازد گوشه‌جای

بنده اش سازد به بند بندگی — زهر بند زنندش کند تا زندگی

پاش اندر سیر و پاک باز — پیش او هم زراه رند باز

سازدش در گوشه چون بیت [illegible] — دیده اش از دیدن اغیار کور

زائل از طبعش کند کبر و خودی — مائل و مشاغل به نیکی از بدی

هم زبانش سازد از گفتار لال — خون دل نوشاندش عوض زلال

از هوا امیرش بگرداند اصم — در دهن جا نبات و قند سا

و زهی حب اش از دو سلاس — در سرش سازد بجا خرپلاس

هر چه او گوید مکن از جان کند — و آنچه فرماید خلاف آن کند

زانکه آن مارد در راه ماردی	کی بصر یابد به نیکی جز بدی
گو بگیرد حکم او محکم بکار	عاقبت کار او بگردد ... شد
خو کرش سازد به بیت سنگ تا	ور گل و گلزار دارد سنگ عار
تا ببیند او را قبل موت	نشنود زو لیس الخبر از ذکر صوت
چار تکبیر از جهان خواند بران	ور همه سازد چو مرده بر کران
هم بدینها خالق کون و مکان	هر زمان باشد معین و مستعان
تا یگانه سازد این بیگانه را	همچنان خیر الوری ربانه را
پس و راست چون حج کردی امیر	خلق را سوی جهاد اکبر
کن بیان آن قصهٔ مردانه را	کشتی ربانه و نبویه را
فرق سازد از نطق خود چو ذو الفقار	حق ز باطل مثل روز از لیل تار

معجزهٔ کشتی نبویه علی صاحبها الصلوة والسلام الی یوم القیام

جاهدی در جادهٔ حبیب ای	شیر مردانه جهاد اکبری
همچنین گوید بیان خیر الانام	شد بهم اعرابی ربانه نام

پیل را در روز پیشش چون خلال — بود رستم نزد او کمتر ز زال

خرد او چون گرد گردان باره — بید سان لرزان از آن اسفندیار

پیش بابطلیش و افراسیاب — بود صد ره کم از افراسیاب

گفت داری دعوی پیغمبری — از خداوندیها باشی بری

از خدای خود طلب پشتی کنون — لیک من گر صادقی کشتی کنون

گر شوی غالب من ایمان به تو — آورم گردم نثار از جان تو

من بیایم غالب ار دانم یقین — دین من باشد ز دین تو بهین

این بگفت و جست با آن الشکوه — گو بدان در عرصه عرضه چو کوه

در گرفت و آنچنان بنمود زور — گر بدی بهرام از آن رفتی بگور

ور بدی کوه گران گشتی ز جای — آمدی پیل دمان از وی بپای

لیک پای پاکش از جنبش مصون — بود از آن که خانه دین را ستون

ذات پاکش مرکز دور زمان — آفتاب آسمان عز و شان

نی شگفتی گر بماند او در امان — مثل شمع خور ز باد آنچنان

لشکر باد ار بگیرد عالمی | نیست شمع شمس را از وی غمی

پس ورا از پنجه پیغمبری | در گرفته باز چون کبک دری

بر هوا بردان همین ما مبین | برد بگوئی ز اسمانش بر زمین

وز زبر آورد زیر شه واژگون | برد گبر از سر ز دل نخوت برون

شد ضلالت را ز سنگ بد بلا | خرد و خوار و گشت کفر از ان جدا

شد چراغ پاک حق ایمانها | گشت تابان چون خور بنصف النهار

گلبن ایمان بگلزار درون | گرد گل شد خار کفر از وی برون

شاخ و برگ نخل طه سبز و تر | شد بجای خار خار آمد ثمر

یافت زیب از شاخ گل رنگ باغ | جلوه گر بلبل شد اندر جای زاغ

سبز و تر گردید دل را عز و بوم | شد هما پیدا نو گلشن بجای بوم

معجزه

میرساند مژده کشتی نوح | در یم طوفان غم شخصی بی روح

بل کسان عیسی دمان را از دم | زنده میسازد چنین از عمر کم

صلیب بفتح صاد و کسر لام بیای تحتانی و موحده چوبی است که ترسایان در زنار بندند و بر معابد خود نصب کنند

ودر فارسی آنرا چلیپا گویند و نوشته‌اند که صلیب چلیپ است و شکلش این باشد × و وجهش آنکه چون عیسی علیه السلام را بر آسمان بردند پس جهودان طیطوس یهودا نام شخصی را که مشاکل عیسی علیه السلام بود بردار کشیدند و بعد این واقعه ترسایان

روزی آن اعجاز آمد بر مسیح — دعوت دین حق از قول فصیح

گرد ترسا را همه گفتند زود — سحر عیسی تو گر خواهی نمود

با تو گردیم و داریمت حبیب — سلک ترسا زسیم از زر و چون صلیب

دل ز ترسائی همه از تثلیث پاک — بیگمان ترسا نیم یابی پیش پاک

پس نبی بهر عزت دین متین — ساخت آن شاه رسل الحمیا ز طین

شکل خفاشی پس اندر وی دمید — هم در آن دم جان در و آمد پرید

در دمی کرد از دم معجز نظام — اکمه و ابرص به و اهل جذام

پس بکرد از فضل و فضل عظیم — کو سمیع است و بصیر است و علیم

هر که را گوید سعید از کاف و نون — پر ز ایمان خالی از کفر و شک درون

شد ظلام از لیل تا دل نفور — گشت پر زین کوکب دری بنور

معجزه ۲۵

هم بگویند اینچنین گویندگان — در سخن ضوان حق جویندگان

بود یاری آن مسیح ذا الاقتدار — فوج قدر چار صد بر یک هزار

وانچه میبایست آن موجود بود — لیک آب اندر وی نابود بود

فوج عطش آمد چو در تا زندگی — تنگ شد شان را حصار زندگی

باز ماندند از طریق تاخت و تاز — عجز را کردند تکبیر فاش از

جان بکوه از جهش باران عطش — کی نبی فوج خیز و موج عطش

پس پیچید آن سرور هر دو سرا — لشکر خود را پریشان یک سرا

در حیاض انگشت جائی از سبیل — شد روان نهری از آن چون سلسبیل

تا شدند ایشان و هم شان دواب — خضر سان زان آب حیوان سیر آب

معجزه ۲۶

روزی آن شاه فرامی جهان — واقف سر عیان و هم نهان

کرد در آب قلیل انگشت و تیر — طرفه جوشید از آن آب کثیر

بود قبل آن قابل یک مرد کار — پس بیاسودند از آن تا سی هزار

معجزه ۲۷

همچنین از نان چار استار جو — الف کس اکرد سیر آن نیک و

بلکه با آتش همچنان کان بود	گو ورا دستِ تصرف گر نبود
در غزا اندک غذا از وی شد کثیر	تا بر آسودند ازان جمعِ غفیر
دعوتِ تنگ از سینش شد فراخ	ز آبِ پاکش نخلِ خشک آورد شاخ

معجزه ۲۸

کرد شخصی با ن شتر پیغمبران	شکوه‌ها از سرکشیِ اشتران
گفت چون بر پشتِ شان بنهیم بار	بر کشنده می‌کنند از ما فرار
یکسر این بیداد ورا او نه داو	از آتشِ عصیانِ شان لهانما
پس نبی آمد بسوی اشتران	شد خرامان همچو شاهِ اختران
اشتران دیدند چون سرور زود	خاستند و ساختند او را سجود
در گرفته حرفِ شان در گوشِ شان	شد ز نیسانِ زبان گوهرفشان
گوشِ حیوان از درِ رازِ نهان	شد پر و خالی ز شرِ شان جهان
صیقلِ قولش خداوند چه بود	زنگِ طغیان از دلِ حیوان زدود

معجزه ۲۹

کرد سیکو پیچ چنین شبک احمری	شد وآن سرور شکایت اشتری
از جفای مالک بی مهر خویش	دل فگار و تن نزار و پشت ریش
گفت در دستِ کسی دارم مهار	بی خور و خوابم از لیل و نهار
بار خود بیند نه جان زار من	خار خار جور او خونخوار من
مالکش را گفت آن بدر الدجی	یا فروشی یا جفایش آری بجا
کار خود و هر چه در گنجد ببر	لا کن از آب و علفش داری خبر
که ببر بار و گیاهش کن یله	لا تکلف نفسا الا وسعها
گر دریغ از دانه الش فشان	ورنه گردی تیر آهش را نشان

معجزه ۳

شد خبردار آن مهین عالمین	اشتری نالی ز فعل غافلین
مردم آنجا که سیماشم بگفت	غافلاً شند از نماز وقت خفت
بر دل ایشان شد از غفلت عشا	لاجرم خوابند ما قبل عشا
دائما باشم بجان لرزان چو بید	تیره زین سر سم نشد روز سفید

تا مباد از شآمت اعمال شان | تیر خشم حق هراسازد نشان
خواند ایشان را شه کونین پیش | داد در موعظت از حد بیش
پنبهٔ غفلت ز گوش شان بردن | بر کشید شد بعرفان رهنمون

معجزه ۳۱

گرد سنگ ریزه شخصی از عرب | بر نبوت زان نبی شد طلب
گفت باشد شاهدم هذا الشجر | بشنوی چون سید از ین خبر
چون بگفت این آن درخت از بیخ خود | منقلع گشته دوان آمد به پیش
گفت بادا رحم حق بر تو نزول | تو نبی الله باشی هم رسول
بر تو هم بر آل تو باد اسلام | بر عدویت لعن الی یوم القیام
دید چون طالب دلش بیدار شد | دُر ایمان را خریدار شد
تا درخشید از آن نور هدا | شد ضلالت الظلام از وی جدا

معجزه ۳۲

همچنین گه سید ارباب شناخت | لشکر عوکان ز بجر آورده تاخت

زحمت راحت از همه نانگری ‌ ‌ ساخته کردند خیلی ابتری
لاجرم کردند از آن آفت پیام ‌ ‌ مردم حبشه بدان خیر الانام
چون سپیدی ها نمکین شاخ نگوش ‌ ‌ قلبهم مواج رحم آمد بجوش
بر دعا برداشت خود او دست پاک ‌ ‌ از ضفادع گشت خالی کاخ خاک
وز دعایش شد اجابت کارگن ‌ ‌ حال غوکان گشت گویا لم یکن

معجزه ۳۳

حضرت جابر چنین کردند یاد ‌ ‌ روضه رضوان حق جایش بیاد
کرد باری آن شه کل الانام ‌ ‌ از خدا باد ابر رحمت و سلام
بذل ظرفی ممتلی از پس و رو ‌ ‌ داشت روغن رحم حق بادا برو
خورد بیگویند چهل و پنج سال ‌ ‌ زان سبو لاکن بدی باقی بحال
پس شکستش سنگ آفات زمان ‌ ‌ زانکه کل من علیها هست فان

معجزه ۳۴

کرد بذل از دست خیر البشر ‌ ‌ بوهریره را چنان چندی ثمر

داشتش گویند در ظرف سفال | خورد و می بخشید زان تا بیست سال
زان ثمر نی چیز کی نقصان بود | بلکه چون باکان فضل الله بود
لیک وقتی کز پس فقدان شد | گر نهان چون حضرت عثمان شد

معجزه ۳۵

روز فتح آن باعث کون و مکان | شد بشمشیر از سقوط خود سوی آن
گفت پس جاء الحق و باطل زهق | صاحب حق را بشد وفق از حق
شد بتان از این سخن با زیب | بر رخ از بالا بیفتاد و نشیب
باهوان و ول وی خاک بجا | ساختند از بهر خود چون نقش پا
شد بنیاد و دل شان نقود | تا رها باشند و عقبی و قوود

معجزه ۳۶

همچنین گویند کان الحسن | بر رخ زینب فگند آب دهن
گشت زان آب روشن عذر | آب او آب از رخ خوبان ببرید
از بر روشن آب روی گل خشید | تا برخ زان آب گلگونه کشید

[illegible] گلاب / تحفهٔ نیسان ابر جود او جلاب

پس شفیع الدین خداوند کریم / گو بود بخشش ز بهر ما رحیم

رحم فرماید بحال زار ما / تا بدان بیناکند ابصار ما

روز عید او لی که از تیره روی / سازد از آب شفاعت شست‌شوی

بر محمد آل اصحابش بباد / افضل صلوات الی یوم التناد

معجزه ۳۷

گفت آن سرور بطفلی شیرخوار / من کدامم گر شناسی کن بیار

گفت بشناسم ترا ای رسول / گشته قرآن از خدا بر تو نزول

ذات پاکت مرکز دور زمان / مرجع اهل زمین و آسمان

گفت گفتی راست ای شاد باش / در جهان در رحم حق باد باش

معجزه ۳۸

همچنین پرسید از آن کودک لال / گر بیا رستی که سازد قیل و قال

بی‌زبان گفتا تو هستی رسول / گشته لولاک از برای تو نزول

شیر خدا یعنی ۱ اسد الله کی لقب حضرت ... ۲ ... ۱۲ ... ۳ ... ۱۲

ذات پاکت رحمة للعالمین		جلوهٔ نور خدا اندر زمین

معجزه ۳۹

روز خیبر داشتی خشم شدید		جان دل‌ها دا باعدا فشید
درد در دو دیده بد دو لن ملال		زاب فم خیر الرسل کرد اکتحال
دید آتش گردید ازان عین سرمه‌گین		درد می شد دور ازان حلیت گزین
بل ازان افزود نور از پیشتر		گو بد از کحل الجواهر بیشتر

معجزه ۴۰

کرد باری آفتاب انبیا		مومنان را گشت از دل صفا
دست بر فوق سر عادل عمر		گو بد اندر آسمان زرین قمر
وز ره شفقت بدو کرده خطاب		کای عمر تا عمر خود باشی شباب
بود میگویند تا عشر آن		حضرت فاروق گویی نوجوان

معجزه ۴۱

نعم ما قال آفرین با دابرو		نیست شوییب را بجا اندرو

فم بفتح فا و تخفیف میم بمعنی دهان ۱۲ ۴ آفتاب و در آخر یا آمده و در استعمال فارسی مخفف بمعنی مرد جوان ۱۲ ۵ قوله تا عمر نوجوان الخ جوان بالفتح مرد و زن روان بمعنی ... [illegible]

... [illegible] ۶ ... [illegible]

قوله لله در القائل است	بالیقین عین الیقین زو حاصل است
بود دست آن کلیم عرش طور	از ید بیضای موسی پر نور
لاجرم بر عارض شخصی سیاه	دست خود مالید شد رخشان چو ماه
باز بر رخساره شخصی دگر	در نهاد و شد درخشان چون قمر
هم ز لمس دست پاکش آن دگر	کرد رخسار قتاده را سپید
در لطافت شد چو آیینه پدید	دید خود را هر که در وی بنگرید

معجزه ۴۲

دید شخصی اشه عالی مقام	کو بخورد از چه خورد آب و طعام
گفت خور تعظیماً از دست یمین	کو ز برکات سماوات زمین
از تکبر گفت من نی یارم گفت	پس فرازان تا کل آن سر بسفت
مدت عمرش بگویند آن لعین	که نمی یارست خوردن از یمین

معجزه ۴۳

پس چو بار فراقش شد گران	لاجرم نالید بی حد و کران

بس تعلق شد بتی با استون   تا بیاید اندر و صبر و سکون

چون بگرید زار زار آن جان زار   گر چنان جانان جان شد بر کنار

معجزه ۴۴

بود عطر آسود از آن الصفات   مسکن او تا الی یوم الوفات

زان به تیر انگشت اکثر قریش   اسلام را کردند پیش

وا رهیدند از گو نار جحیم   جلوه گر گشته بدار فضل نعیم

معجزه ۴۵

بر کشیدی جروها از زمین   زیر پای آن امین عالمین

تا شدی خورسنگها اندر همی   همچنان بیرفت باز آمد همی

معجزه ۴۶

ور ندا گر ساختی صوت مدید   استدادش تا منازل میرسید

تا منادی از فرسنگها   در اجابت میدوید اهن سنگ

معجزه ۴۷

گه نگردی دست پالش با اثر	آتش سوزان نیابد در حجر
	معجزه ۴۸
از سر لیسش یافتی صحت سقیم	وز دعای او پسر زادی عقیم
	معجزه ۴۹
ور دمش گر یحیی ریب المنون	بُد شدی از مالش دستش جنون
	معجزه ۵۰
شد ز مالش عالی شتر بی عقال	ایمنی زآب دهان پاک لال
	معجزه ۵۱
از لعابش گو به آب حیات	یافت تشنی استسقا نجات
	معجزه ۵۲
چشم اعمی از دمش می یافت نور	طرفه کردی ظلم از روی [illegible]
	معجزه ۵۳
مالش دستش نمود از سر درست	آن قوی هر عضو شکسته از نخست

معجزه ۵۴

در زمانِ بعثِ آن خیر الانام	از جمادات آمدی بروی سلام

معجزه ۵۵

چون بهر بر رفتی بر باد اسلام	آمدی با وی بهائم در کلام

معجزه ۵۶

رحم حق باد ابروی صبح و مسا	در کفش تسبیح می خواندی حصا
تا شنیدی هر که می بودش طنین	نزد آن خیر الوری از مومنین

معجزه ۵۷

بر دعایش سنگ و اشجار و زمین	با لسانِ خویش بگفتندی امین
تا شنیدندی خلایق لحنِ شان	بر فصاحت بیشندندی جان فشان

معجزه ۵۸

روزی از فرمانِ او سنگ صلود	سوختی در دیگدان همچون وقود
لاجرم دیدند چون اهلِ نفاق	بعض از ایشان نفاق آمد وفاق

م ۱ [illegible] بیداری
م ۲ [illegible]
م ۳ [illegible]
م ۴ [illegible]
م ۵ [illegible]
م ۶ [illegible]
م ۷ [illegible]

معجزه ۵۹

هم ز غیبت آمد چنین اندر شهود — بود ملعونی چو فرعون از یهود

تاخت بر خیبر الوی حال منام — ساخت شاخی کام آن ملعون تمام

وانچنانش بشکست فرق نابکار — طرفة شد واصل دار البوار

معجزه ۶۰

بر زبان صاحبدلی این نکته راند — چار تکبیر او بنفس اماره خواند

در تجرد دید چون عز و شرف — شد ز دنیا چون ز مرده بر طرف

ور سر این بوم و بر خسته بری — سوی سر عیشان زد بسا رهبری

شد ز هجرت در نهم سال اینچنین — کان سر هر دو سرا با سوزشین

آمد اندر مسجد یثرب درون — وز قریب حالی ز همها پردرون

گفت اینک جبرا روح الامین — رفت نجاشی ازین دار کمین

میکنند الان سیدانیم راز — مردم آنجا بر آن جان نماز

ما همه اینجا کنون خوانیم نیز — چار تکبیر نماز آن عزیز

این بگفت و خواند تکبیر صلوت — رخ بقبله قبله‌گاه کائنات

وز برای تارک و ارفنا — کرد استغفار ما بعد از ثنا

چون ز تکبیرات شد فارغ سلام — داد پرسیدند از آن خیر الانام

هل تجوز ای زبدهٔ کل کائنات — تا دیت بر میت غائب صلوت

گفت لا لکن من از پشیمان بهر — دیدمی چون داد جبریلم خبر

لاجرم کردم بر این بیجان نماز — ورنه بر غائب کجا باشد جواز

باز پرسیدند چون باشد چنین — حکم دین و فتوی شرع متین

پس نماز مقتدی ای مقتدا — چون شود جایز بگفت از اقتدا

الغرض تنها از آن صافی درون — آنچه شد ظاهر ز حد باشد برون

بلکه هر چه آید صدور از اولیا — نیز از آن اعجاز صدر الانبیا

پس کرا یارا که آرد در قلم — آرد و خود را بدان سازد علم

زانکه آن بحریست ناپید کنار — نیست هرگز شد ز بر وی گذار

پس شکسته فلک عقل پر قصور — کی تواند کرد از آن عمان عبور

لاجرم زان لجهٔ آب صفا | می کنم اکنون برین نظم اکتفا
خلعت اخلاص را کرده نثار | در جهان سازم باصحابش ثنا
بیگمان شناسند حق را اصفیا | از همه مخلوق بعد الانبیا

شمهٔ از فضائل امیر المؤمنین افضل الخلفاء الراشدین یار غار و سیادت التحقیق حضرت ابوبکر صدیق رضی الله تعالی عنه و عن احبابه

در دلائل کرده چون تحقیق شد | اکرم اتقای شان صدیق شد
آمد او در دین حق پیش از همه | چون نگردد قدر او بیش از همه
از همه چون برگزیدش کردگار | صدق را گوهر برو کرده نثار
نور اول است اول یار او | ثانی اثنین اذ هما فی الغار او
کم نزیل پروانه وار آن یار غار | بود با آن شمع سعادت جان نثار
تا همین اسنی بعینش بُد | خواند و کرد او خلیفه اش
جل نمازاند پس آن یار غار | خواند آن خیر البرایا چند بار
بین چه عالی شان او را کرده خدا | مقتدی کیش جهان را مقتدا

الغرض افضل ترین افضلین | بود بعد الانبیاء و المرسلین

در انام از بعد ایشان بود کس | ذات آن خیر الخلایف بود و بس

گوهر رحمت حقش باد نثار | فرق بی شرم عدویش سنگسار

دوستانش باد والا شان شان | دشمنانش تیر خواری را نشان

بعضی از محامد و مکارم اخلاق امیر المؤمنین عادل العادلین بود منطوق لازم الوثوق حضرت عمر فاروق رضی الله تعالی عنه

ثانی از اوج خلافت چون قمر | طالع لامع بشد حضرت عمر

عدل را دیوان دل بی غل او | بود با بگریز دیو از ظل او

تا بره دین گزید او رهبری | دین باطل شد ضعیف و حق قوی

زو حق و باطل بهم مفروق شد | لاجرم او را لقب فاروق شد

بود از نیسان ذهن حق پیرای او | کامدی آیت بوفق رای او

تا بگفت اوج نبوت را قمر | گر بدی بعد نبی بودی عمر

چون نگردد بینوائی را سنا | گو بود حق را چنین وفق فنا

کما قال النبی صلی الله علیه وسلم ان الشیطان لیفرق من ظل عمر

کما قال رسول الله صلی الله علیه وسلم لو کان بعدی نبی لکان عمر بن الخطاب رضی الله عنه

ور مراتِ رای آن هادِ الهدا	رو نماید شاهدِ رای خدا
هم بسوزاندش اهلِ جنت چراغ	زانکه بودش از ظلامِ دل فراغ
چون خلافت را بشد او رنگ زیب	شد بسر انصافِ بالا ظلم شیب
صیقلِ عدلش ز مرآتِ وجود	زنگِ ظلمِ ظالمان را بر زدود
تا بشد در سلطنت خائف زوال	گشت با شیرِ ژیان آهو غزال
عزمِ بالجزمش کلیدِ فتح بود	قفلِ لاینحل مشکلها گشود
هیبتش از روی بلندی حسنا	همچو شاهِ شرق شد کشور کشا
ریخت برقِ تیغِ قهرش همچو میغ	سیلِ خونِ کافران بی دریغ
تا گریزان خوفِ او اهلِ نفاق	در خزیدند از شقاق اندر وفاق
ور فکنده دلق دو رنگی ز دوش	شربتِ اخلاص را کردند نوش
الغرض در راهِ حق ثابت قدم	بود تا بود اندرین دار عدم
ظلمِ ظالم زو بالا شد سقط	دادِ مظلومان خود او داد و فقط
ختم شد بر وی جلالت سکه	چون بذاتِ مصطفی پیغمبری

مومنان را مهر او راحت فزا / بود قهرش کافران را جان گزا

فرق دین تا بر فراز کهکشان / برد و شد شهد شهادت را چشان

زین جهان فانی او داد دین / سوی دار الخلد شد رحلت گزین

پشت پا زد بر سرای پر فریب / شد بفردوس برین او با نصیب

دامن دل گشت ازین گلخن کشان / راحت جان شد در آن گلشن فشان

دعوت معشوق لا ریبی بگوش / آمد و جام وصالش کرد نوش

تا دوئی رفت و یکی آمد براه / گشت گویان لیس فی الدین سوا

خوش دل جم حق بر آن محمود باد / دوست مقبولش عدو مردود باد

تا همه را کردگار نازنین / دارد اندر دوستانش آن حسن

اندر محاسن نام امیر المومنین حضرت عثمان ذی النورین رضی الله تعالی عنه

وانکه گوی فضل ازین میدان ربود / بعد بوبکر و عمر عثمان بود

نور دو بخشید و دو دختر بدو / شد قران تا هر یک آن اختر بدو

جفت چون آن طاق با حورین شد / زان بنامش نام ذی النورین شد

ذات پر نورش ز نور علم الیقین | پر ضیا گردید از و دین مبین
دوستان گشته از آن خورشید | چشم روشن دین کافر سفید
وز حیاء او ز پیش شرم بدی فلک | ل از آن عثمان ... ملک
معرفت را بود بحری گران | کان بود و علم را کوه گران
سید الابرار را یار حفی | واقف سر علی بود خفی
تا بپای پاکی آن رحمت خدا | جان و دل را وا ما کردی فدا
گفت قاتان است خود ان شفیق | در جنان عثمان مرا باشد رفیق
بذل اموال او تجهیز العسر کرد | در ره حق وقف تیر و مرد کرد
می شنوا و پیر رضا کردگار | جان را با ملک مال خود نثار
تا شد دین جامع قرآن بود | دوست رحمان دشمن شیطان بود
کار کرد ارشاد قرآن حدیث | منقطع گردید از آن ... خبیث
سنت نبوی ستا و نیز بود | مبتدع را خوف از شمشیر بود
مرکز دور هدی بودش مدار | کرد نی حتی جز رضای کردگار

کرده اسرار آن جنت ... می خواند از جهت ... و دخول جنت عثمان رضی الله

بر حق و بر راه حق تا بود بود — وز برای حق نمود آنچه نمود

تا ور انقد نبوت را نصاب — گفت خواهد شد بحجت بی حساب

افضل خلق هست او المختصر — انبیا را بعد بوبکر و عمر

تا بروزی بر همه باد اسلام — کو بهول اندر بهر خصم ساز غلام

با و خصمشان چو بو بر شر — از نوال رحم حق محروم و دور

بر حی از مناقب جناب امیر المومنین علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه

بعد سه در چار سو قدر علی — داشتی بیش از همه حضرت علی

برگزیده او را حق از عین رضا — تا بشد نامش علی مرتضی

حیدر و شیر خدا صفدر علی — مفتح قفل در خیبر علی

در فتوت بود چون یکتا علی — زان بگفتا لا فتی الا علی

تا برآورد از نیام او ذوالفقار — آمد اندر دین حق عز و وقار

طاغیان را عون و یا عون بود — طاغیان را تیغ او طاعون بود

خاتم ختم خلافت را نگین — نقشهای حدیث اندر رو بمین

فتوت بضمتین و تشدید واو جوانمردی ۱۲

طاغیان جمع طاغی یعنی نافرمان

دانِ حکمت که است دروازه علی | گشت ازان نورِ شه پیکر منجلی

هر که آخر الوری باشد ولی | دان یقین گردید مولایش علی

در کمالِ اتحادش نی شکی | با نبی تا حبّ هر دو شد یکی

سو سنان را ازان علی آمد ولی | گر نبی باشد علی هم ان از علی

والیِ ملکِ ولایت را علی | هر که مولایش علی شد شد ولی

هان درست هر چه میگویی بجا | لاکن این دولت کسی یابد کجا

کو نکرد اخلاص را کرده نثار | جان بهو بکر و عمر عثمان نثار

بل باغوای لعینِ پر فریب | رفت در غارِ غوایت ناشکیب

شد بشانِ شان دیده فهم چو زاغ | ور شرابِ بغض سیه دل را ایاغ

ساخت سینه ز آتشِ کینه کباب | ور حسد پر باد گردن چون حباب

تا به پیغمبر همی لیل و نهار | در دوان چون اشترانِ بی مهار

پس فریقی این چنین از طریق | در تیه طغیان سر اشتر عریق

راهِ رضوانِ خدا کردند گم | کی شود حضرت علی مولی لهم

بل بشد طاغوتشان را اولیا
برد بیرون از دل ایمان ضیا

لاجرم گشتند چون او حرون
از عداوتهای نیکان زر دون

تا کنند این مؤذیان با خوی
دائما آزار ایشان را جستجوی

پیغمبران کو چرخ آورد دست
زد گلوی او خود خنجر و اشکست

در هلاک نفس خود کوشش نمود
خویشتن اندر خون او جوشش نمود

یا ان بیا بنگر بدی ای احمد ودود
تا رسان ایشان را حساب داده بود

پیش نمی آدونا و اصحاب فیل
هم بسوی موقد یار خلیل

سر بسر کردند چون شان را ذلیل
طرفه طیر و جوش و بحر سجیل

شبه عیسی چون بدار اندر کشید
از پی یاران شنید حتی چه دید

صالحان را چون شدند این طالحان
دشمنان گشتند زان رو کالحان

پس بنیکان کس نگرو بد سگال
بل بنفس خویش می سازد وبال

وار دنیا در شود خوار و ذلیل
بهره ور از نعمت ایمان قلیل

تا بصد ذل آخران آخر چون حطب
در فتد در آتش ذات اللهب

بعد ایمان بود چون انکار او	تا بیابد بخشش کشید آن کار او
هر زبان گرد و بران جرم و عتاب	تشنه و قولی بگرد ذوق العذاب
همچو کافر راند آن خانه خراب	سر زبان یا لیتنی کنت تراب
اندر حق که و عذاب نه گون	زانکه می بود نه بینهم مضحکون
سر زبان راند این فرق ...	در علو شان یا لا یلیق
تا بیوم الدین شنو این ما دین	درگو نیران و فیها خالدین
ما ندرا است لیس ... خود را واز ان	از کلام سر ظلام ... ان
کن همیگویم ترا زین گفتگوی	زانجا شوی زبان ...
بگذر از هستی تو مدّاح رسول	همچو تیر از قوس این قال فضول
کن بجان با دوستانش دوستی	ورنه ای ... سر پوستی
تارک الی ز تاج مهر شان	تا بجان از پیشان جان فشان
که رضای حق نخواهد شد نصیب	تا نداری تو بشتش احبیب
همچنین دانی یقین یاری شکی	حب ایشان حب باشد یکی

تا بپای شان نگردی جان نثار — کی بیابی تو نبی را غمگسار

چون یکی حب هیچ شد بی گمان — حال بغض و کینه را دانی همان

زانکه خود مرویست کان خیر الانام — بغضشان را بغض خود بنمود نام

پس گر از این دو بود مولی علی — کن کنون روشن بیان ای عاقلی

شد سعادت انجمن را بدانام — ثبت بر نام از این دو کس کدام

سخن اول

با کسی کو دانما سو و چو زیست — خوشش از مصباح حب اهل بیت

حب اصحاب نبی دارد سوا — تا در و فرقی نمی دارد روا

بر سیان در اتباع شان کم — بسته قهر آثار پا بنها و سیر

وز نوال انشان ذو المنن — جان و دل قربان بنا بر سنن

در فرار از حلقه بدعت چو تیر — با سنن با نوس همچون شهد و شیر

تا بپای طائر شرع متین — بسته دارد اسما ششه و تین

بهر حب حق بدارد آن لبیب — دوستانش را بجان و دل حبیب

هم ز اعدایش چنان پُر انجمان — با دل و جان هم زبان باشد همان

در رهِ رضوانِ آن ربِّ جلیل — لم یزل استاده همچون سنگِ سیل

مسجدش ماوا و ملجا هم مآب — منظرش دروی چنان ماهی بآب

ذکرِ حق صلواتش همچون نفس — جز بر آن ناید قرارش یک نفس

یابد از یادِ حقش سینه سکون — تا ان بذکر الله آرامد درون

هدیه بر هادیِ خود سازد درود — زان ز حق صلوات بیحد فرود

در محرم میکند با قلبِ ریش — صوم هم و ذکر و قراءتِ قرآن به پیش

تا فرستد بر شهیدِ کربلا — رحمتِ رحمان حقیقی بی‌بلا

باد نازل رحمِ حق دائم علیه — کو شد این افعال مستند الیه

شخصِ ثانی

یا کسی کز شامتِ طالع نگون — از رهِ پستی فتاده واژگون

دائما در طاعتِ نفسِ خبیث — معرض از قرآن و از حدیث

نیست در مسجد قرارش یک نفس — مضطرب در وی چو طیر اندر قفس

برگزیده شقوت مادام را | گر ز روی کین خود دشنام را

تا بحدی در دلش ظلمت فزید | گو باهل بیت شد همچون یزید

بل بشان شان نماید مستمر | آنچه او یکبار بنمود و شمر

و آنچه کرده بر حسین ابن زیاد | ظالم این ظالم از آن باشد زیاد

نقل می سازد بهم خنده کنان | بر حسین آمد همین گردد چنان

با زنان فاجره در لعب عین | می نماید یا حسین و یا حسین

یا خدا یا داو ماتی پر زخاک | گو باین تعیین بر آن نام پاک

پرده عصمت نشینان حرم | گر نسای قریش محترم

نام شان پرده بگوید گر زنی | سوکنان نالان شده و سینه زنی

هر همه گریان و عریان پا و سر | آمدند از خانهای خود بدر

بل پریشان اقربا از قتل | می سرایند چون شمر اندر زلل

گر کسی بیگونه نقل اهل او | ساختی بستی کمر بر قتل او

پیش چسپان وار دروا این ناروا | بر علو شان شان اهل هوا

بیگمان فرمان شیطان شد ‌ تا بدیشان مصدر بهتان شد

عاقبت جایش شود در جای او ‌ زانکه او بنهاد سر بر پای او

وانچه سازد در محرم نابکار ‌ از بیانش نطق دارد ننگ و عار

لیک گویم اندکی زان کارها ‌ تا شود آشوب و هرج انبارها

مجلسی سازد سر عیش و عین ‌ چون یزید اندر پی قتل حسین

کز چراغان خانهایش تا عروش ‌ همچو بهار رشک گلستان از فروش

وز صدای طنبک شد پر خروش ‌ شور و فرق قدسیان آید بجوش

شهری کرد و نهد بر وی کسی ‌ می نماید زاره خاتمها بسی

تا بخواند زان کلام و قولها ‌ وز سبد شیطان بران تا قولها

گلرخان طرفی گر باغ غنچه دنا ‌ از شراب لعل لب عاشق نواز

نزل سازند از ره بذل و نوال ‌ تشنگان خویش را جام وصال

تا شوند آن طالبان ناهر او ‌ ازهر او دل زان ده روشنا

الغرض گر و چنان فسق و فجور ‌ گر بیان نطق از زبان رود

گر ملک آنجا رود زان رنگ دیو — بالیقین او طرفه گردد چو دیو

بل چه حاجت اندران چاه بلا — سازد آن زهره جبینان مبتلا

در جهان جائی بتر زانجا کجا — پای پاکان سپرد آنجا کجا

پس بده انصافم ای اهل شعور — یا سرای ماتم است این یا سرور

یا شود زینجا غم اندر دل غریو — یا فزاید شادمانی چون یزید

فاعل این فعل امولی [illegible] — یا بود شیطان ملعون [illegible] لی

بین بخورد تا ببین تسکین او — دام شیطانست هم تزیین او

محترز باشی تو گر [illegible] سعید — زالتفات بینت دیو مرید

بشنو پندم بگیری کنار — از طریق و مذهب اصحاب نار

من بدرگاه کریم کارساز — بسط میسازم کنون دست نیاز

[illegible] اکنون [illegible] — از شر نفس و دیو انس و جان

[illegible] — رو بحرب نفس و شیطان لعین

[illegible] — [illegible] و بران ختم کلام

خاتمه کتاب در مناجات بدرگاه واهب العطایات و سلام و صلوات بر خلاصه کائنات و زبده موجودات علیه افضل الصلوات و ازکی التحیات

ستارکار ای ستار عالمین — رحم کن رحم ای تو خیر الراحمین

صنع کردی تو ما را پایه ها — گر کرم دادی ز ایمان مایه ها

نیست ما را جز تو معبود و معین — ای تو ما را نعبد و از تو نستعین

پیش ما بنهادی و دادی مستقیم — از زوال نعمت ایمان مستقیم

جاده شرع علیه السلام را — از ره انعام عام خود نما

هم رشید گمرهی و هم گمرهان — وارهان ای ... گمراه از آن

گر رود بیرون ز راست معنوی — تا به توحید تو گفت این مثنوی

چون با نعام تمام است این نفیس — پس بکن احسان و عالی شد نفیس

گو سخن جان و دل ایشان شکور کن — تا بنظر رحمتت منظور کن

گر بجست از کلک او حرف خطا — برکشی و رای خطا عفو از عطا

پرورت باشد بجان امیدوار
نیستش جز تو کسی آمرزگار

کشتی آمالش از ساحل کران
گر نبود عمان جودت بیکران

بل ز باد جود از آن طوفان خون
شو بسوی جودی عفوش رهنمون

باطل و حق را ز هم بخشش تمیز
تا حقش گردان ز جان افزون عزیز

کن بران کو همه اشیا عیان
سود خود داند کدام است زیان

دار دائم در ره رضوان خویش
تا بکن محظوظش از غفران خویش

التفات از غیبت به تکلم

ای نمی شد لؤلؤ لالا ز تو
قطره نطفه سپید با ز تو

پیلهٔ کرم از صنعت سیمور شد
شهد شیرین از نی زنبور شد

تاج زر بخشش شه خاور تویی
سیمور سازنده انور تویی

لعل و فیروزه بدی در سنگلاخ
گل چو لعل اندر بر فیروزه شاخ

ماه سیمین مهر شد زرین ز تو
در فلک کوکب قرین ز تو

پس بسا از حسرت آل رسول
دانه اشکم در گوشش قبول

غنچهٔ گلهای مقصودم گشا / ای نوائی تو که سازی کارها

ور لبش خندان مرا باغ درون / ساز از آن ابر آغاز غم بیرون

وان زمانی کاندر این بزم جلا / چین بود چالشگه هر قافله

بر فکنده بارِ جسم اندر سبیل / راحل روحم کند قصد رحیل

در امان از شرِ شیطانِ حرون / دار و کن با خیر از این رهم برون

تا به یثرب از سرم کرده قدم / در رسان کن بنجانش قدم

در جوار هاشم مسرور کن / تا بدیشان آخرم محشور کن

بهر عصیانم بدرگاه رفیع / سیدِ کونین را سازی شفیع

در گروه بخت بیدارم کنی / همچو نور از نورِ دیدارم کنی

بهر فریق از حق بمن دار نشان / کن خفیف از جود خود اثقالِ شان

بر همه از سوسنان سوسنات / رحم فرما ای رحیم کائنات

کن تو هم الدین ز رحم سرمدی / جای ما زیر لوای احمدی

وفر عصیان ما سازی لطیف / تا شود آندم سوار نفس خفیف

سایه‌بان بر ما فکن ای جبرئیل
بو هم ما ظل اندران ظل ظلیل

سالها ما را بغفلت شد گذار
مستحق ما کی دار القرار

لیک ازین چه باشم ای آمرزگار
جرم ما بحریست ناپیدا کنار

گر چنین بحرش بجوش آرد روی زمین
کشتی ما زان بسد روح الامین

زو فشم زین ورطه چون خون
چون بمقصود در دل آید برون

یا شفاعت خواه از ... الدعا
گرشود ... روی سجا

برکنار آییم از آن بحر زخار
خار زان گل زیبا برآید گل خار

پیش حق خود بخود کن راه من
در کرم سازش شفاعت خواه من

اندکی از نعت رسول کریم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم

داشت پاکیش حب لفظ یکون
آن ایش کاف و نون کاف و نون

چون پسند او بجود خود وجود
تا نشد بود این همه بود و نمود

... ازش سمات جلیل
در وجود آورد لولاکش دلیل

اوست محمود خدائی فعل و قال | نام او نامش بزین فال است دال

رحمة للعالمینش کرد کار | خواند و دُرّ رافتش کرده نثار

برزخش ما بین خود کرد و عبید | تا بگردد مستفیدان از مفید

یعنی از بالا بگردد مستفید | در میان ذره زیرین مستفید

پس بجای والعصر حاصل کنون | شد برون آنهم از ان گرداب خون

زانکه او باشد جهانی را نصیر | الی غریقی را بگردد دستگیر

الی گیاهی را نباید نا امید | ز آب جم آن جم را بس مفید

هست ذاتش معنی لا تقنطوا | شمع عظم را پس شو پروانه تو

هرکه پشتیبان ورا دارد همی | از پی جرم عطیشش فی عمی

رحمت رحمان شود گردش حصار | عصمت خاصش بگردد تار و تا

تا زوید نفس دون ماند مصون | الی شر بودی شود شان را افسون

هان چه میدان کرد بر آن جو رزینب | کو حبیب الله را دارد حبیب

بیگمان گردید مامون از جحیم | بلکه او قد فاز فوزا عظیم

پس چو تو هستی سعدی گلستان — شو بران گل تشنه بلبل جان نثار

بر وی و بر آل و اصحابش سلام — بر شمار و کن تمام از وی کلام

یا الهی تا بر این خیر الرسل — فضل صلوات خود ساز نزل

اهل بیت و آل و اصحاب اجمعین — تابعین و تابعین تابعین

از همه رضوان تو ما را هم باد

کام ما چون کامشان انجام باد

قصیده تاریخیه مثنوی را است که تاریخ اتمام

مطابق سنه هجری حضرت الا [illegible] اعداد حروف

نام او [illegible] کلم فصاح با صد [illegible] شد

شد تمام الحمد لله القوی — مثنوی هم در بر است مثنوی

پنج با احمد مبدل گشت چون — تا علم گردید گنج معنوی

تا زهم از فضل حق بازم کنون — نقد جان بر باد چو دل بشنوی

[illegible] از آن نوای الب یقین — هست یادگار از راه خسروی

لا شکّ لاریب من کلّ الوجوه — دار واین تأثیر خوان از عیسوی

مس نه‌ام چون تو دهم از سبی — تو نهی از این نژاد و دار هر روی

رخ به نقش نو نویسم کن اگر — سر فنت را طلب بن سلوک

نفس عین خود از خواهی گشتی — در یمین و این عصای موسوی

تا بمیرد و ز تو گلشن شود — گر بیابی این راه بر آیی عیسوی

سازان بدین شیرین و فرهاد وار — چون درست گر بخواهی خسروی

زرع آخرت است دنیا وان یقین — کاندران هر تخم کاری بدروی

کار تخمی را در دوامی مرد کار — کان نزاید زاد راه آخروی

تو و خدا بنود راه کشت کار — دیگری چون در دادی بیدروی

از رسول و بجوآن راه را — فی الحج تجوی و غیر نوی

بشنوم والن قرآن حدیث — ترجمانی در زبان پهلوی

تا بر انفس هستی تو نهجی — خواه باشی عشقی خواه مولوی

چشم خیر از غیر او هرگز مدار — زانکه گندم ناید از کشت جو

گر شود پر لقمه کشکول گدا | تا نجوان علیسوی لا یستوی
پس نصیحت کردمت بهر خدا | زان چه کارم بشنوی یا نشنوی
لیک ازین نفس چنین هشیار باش | کو بصد تلبیس تلبیسش سوی
چون منافق دشمنی و سزی دوست | یار زیر آستین را سوی
تو ز پیری ناچو عرجون قدیم | گوید او تا حال تو سرد و نوی
تو دو پای خود بگور آویختی | او بگوید این نبالی آن شوی
کاندرین دار النعیم ای سیم و زر | اولین ذی مال قارون نوی
پس یقین دانی تو ابهر [illegible] | نفس را این هست [illegible] ای کس [illegible]
پیر حذر زین دام او ما دام یار | در بند خود و ساز و نحو [illegible]
خواهد از وسواس این خناس ناس | گر بصر [illegible] ست راه کج روی
زان حصار این دار و ان [illegible] | تا ز تو ناید سو [illegible]
در برون باشد چو این دو [illegible] | رهزن شیطان بجو [illegible]
در ره عصیان رب العالمین | او و تو هر دو شوی با هم سوی

فاستعذ بالله ز پندار و بد نگار | اقال شیطان خبیثی را شنو

الامان گر مثنوی پیشان شوند | اوّل ثانی و ثالث شنو

هر دو گیتی از غم آن دو ببین | جز بیاد حق نگردی منطوی

گر خدا خواهی پس از غیر خدا | چون درست است شعر و مثنوی

رباعی تاریخ طبع مثنوی درست من تاریخ

مخزن الاسرار است مصنف الله تعالی من قوله الحلال کمالیه

یاد چون پا بود زان این مثنو | از کمال خود جهان را شنو

زی تاریخ طبعش لفظ با | یاد ز آید سر درست

طبعه تاریخ من شهر جات قلم اعجاز رقم والوقی الزمانیا

بلند است مضمون این مثنوی | چو جان در تن خلق منظور گشت

مصنف چه داد سخنها بداد | گزو نیزه نظم هر نوع گردید

خدایا بود توشه آخرت | وزین هر چه آنچه هر روی

طفیل محمد با آل عبا آن | زلا لفظ هر چه مطبوع گردد

۱۲ ۷۸

بسالش چو بر فلک شد احسن | کلام حق سنج مطبوع گردید

قطعهٔ تاریخ طبع مثنویات طوطی مطبع سعید البدن
مولوی حافظ احمد حسین صاحب حفظه الله تعالی بحسب الطلب

گفته مولا و مرشد نامی من | مثنوی کل مطبوع گشت
سال طبع این چه سن گفته است | یکهزار و دو صد و هفتاد و هشت

قطعهٔ تاریخ طبعی این جلد طبع مجلی مولوی قاسم علی

خوشا این مثنوی تازه مضمون | ز فصل بیت از بالا ست
بیانش چون بنای او فصاحت | نشان خیا و دریا گوهر باست
بکن اوصاف چون نشرش همه اوصاف | هر الفاظ و تحسین المقال
چنانست آن منظم نثر کامل | اگر دو گوئی نظامی باطل است
رهو دار آلین آفرین گوی | چنان شاعری سحر بیانست
ببین مثنویش پر فصاحت | چو گلزار بهار گل فشانست
بیاض او چو چهر نیم روزه | شب ای ... ...

[illegible] بهر پاره — سوی بیمار چشم عاشقانست

به منظرها از اینش تازگی داد — کتابی که تازه بوستانست

گلهای مضامین نوآیین — فرح بخش دل بلبل دلانست

چو پیران طریقت نکته دانش — سوی حق رهنمای سالکانست

[illegible] ابیاتی الی شد — چو هر شد موصل [illegible]

پر از اسرار توحید ابیات — چو دو گیهانی حقیقت مشربانست

بنیادش ز پیش از این تشبیه صفا — که هر حرفش [illegible]

اگر [illegible] چشم دری — بدانی رازهای کارگاه الست

[illegible] — [illegible]

بگفتا لی تا [illegible] — چراغ افروز بزم عارفانست ۱۹۴۹

الهی تا سمند خامه — بصحن صفحه کاغذ دوانست

بیا تا دایم این نظم دلکش — مراد قاسم [illegible] جهانست

خاتمة الطبع

زبدة العارفین مولانا حافظ محمد جمال الدین قدوة السالکین

پس سپاس بی‌قیاس لسان سخن آفرینی که در تعریف طرقی از معارف
صنایع و بدایع مطلع مثنوی بی مقطع حمد و ثنای لا یفنای او
فصحای افلاک چون بلغای خاک بعجز ما عرفناک و لب از فرود آوری
درود نا معدود بدان دیباچه صحیفه وجود خاتمه آرای سفینه شهود
که از قصیده حمیده فضائل وی حرفی است لولاک لما خلقت الافلاک
صلی الله علیه صلوة باقیة تعلوه من تحت السمک الی فوق السماک و علی
آله و اصحابه المنهمکین فیما عنه بغایت الانهماک بر رای بیضا ضیای حسد
آرایان چار بالش ایقان مخفی و محتجب نماند که درین ایام فرخنده فرجام
بتوفیق الله الملک العلام الذی علم الانسان ما لم یعلم این نسخه عجیبه
بجوامع الکلم المسماة بالاسم التاریخی مثنوی است که بکمال
پیرایه گلگونی دقایق حقایق با سعادت طبیعت بهار عالم
جسته دل جان تازه پیدا روشن برنگ اصحاب صحبت رایجی
جناب ... از مصنف فن سخن ... فرید الدهر و وحید العصر

و مشتاقان ... مصنف موصوف ... ۱۲۸۶ ... در مطبع ... مثنوی ... مولانا

صحیح‌نامۀ اغلاط مثنوی درّ یاست که از سهو کاتب بانتخاب ابیات و از تصحیح بجهت فروگذاشت رقم مراتب احتیاط بطبع آمده

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳	۱۳	یار	پار	ایضاً	۱۴	شاهد	شاید
۹	۹	بی نشست	بل نشست	۷۵	۴	خورد	خرد
۱۵	۷	غافل تری	غافل تهی	۹۴	۳	تر	ترم
ایضاً	۱۲	مرتاب	سرتاب	۸۷	۵	از رهی	از روی
۱۷	۸	قدر	در	۹۶	۵	یحیی نظام	یحیی النظام
۱۸	۱۰	آتش	آس	۹۷	۳	چشمس	چشمش
ایضاً	۱۱	بهار	نهار	۱۰۰	۳	سته‌ها	خسته‌ها
۱۹	۱۰	معصیان‌ها	عصیان‌ها	۱۱۷	۷	چنان	چسان
۲۲	۱	بست	مست	ایضاً	۱۳	سترا	سرا
۲۳	۹	بسر	بس	۱۱۹	۲	گردند	کردند
ایضاً	ایضاً	ارحب	ازحب	۱۵۹	۶	رسیم	رحیم
۳۳	۶	ار	از	۱۷۱	۱۰	گرد عیسی جا	گرد جا عیسی
ایضاً	۷	س	سر	۱۹۵	۱۳	هشت	هست
۳۶	۱۳	بخشش	بخت	۱۹۶	۱	نادای	نادی
۵۷	۵	سلوای	سلوی	۲۲۶	۹	نیها	زینسان
۶۰	۷	جوع از خوف	جوع از جوف	۲۴۸	۸	ضعت	ضعیف

مخفی نماند که در صفحۀ افتتاح فاتحۀ کتاب بیت ششم باین نمط تحریر تواند شد که بیت که
ز آتش سوز درون جوش شد مدام که مغز او در دیگ سر همچون ادام که و در ۲۴۶ صفحه بیت
یازدهم و دوازدهم معکوس الترتیب مطبوع گردیده محض نامطبوع شده
بتقدیم ثانی بر اول باید خواند که فساد آن تا ارباب صلاح محتاج الاصلاح است کما لا یخفی